UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228963

UNIVERSAL
LIBRARY

کتبخانه عثمانیه

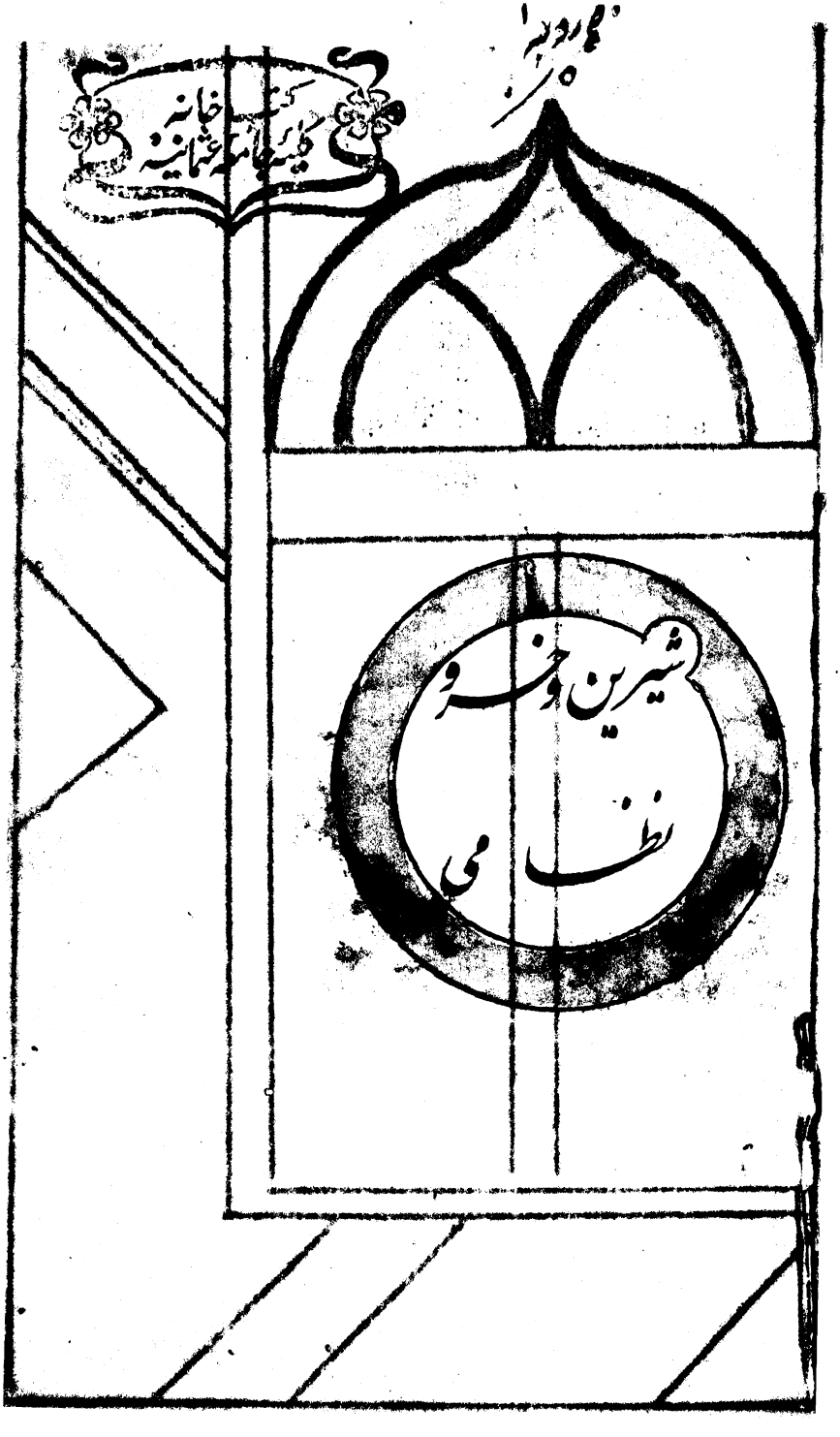

۵۱۴ف

بسم الله الرحمن الرحیم

خدا وندا در توفیق بگشای
دلی ده کو بمعنیت را بشاید
مده ناخوب را بر خاطرم راه
درونم را بنور خود برافروز
بدادودی دلم را تازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش
پنان کز خواندنش فرخ شود رای
سوادش دیده را پر نور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند

نطامی را ره تحقیق بنمای
زبانی کافرینت را سزاید
بدار از ناپسندم دست کوتاه
زبانم را ثنای خود در آموز
زبورم را بلند آوازه گردان
مبارک روی گردان در جهانش
ز مشک افشاندنش تلخ سودائی
بیاضش مغز را معمور دارد
کلید بند مشکلهاش دانند

تعالی الله یکی بی مثل و مانند — که خواندنش خداوندان خداوند
فلک بر پای دارد انجم افروز — خردرا پی میابخی حکمت آموز
جواهر بخش فکر تهای باریک — بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگارد بیم امید — شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی — کوا بر هستی او جملهٔ هستی
وجودش بر همه موجود ثابت — نشانش بر همه بینده ظاهر
خداوندی که چون نامش بخوانی — نیاید در جوابش لن ترانی
نیاپی پادشاهی زوت بهتر — ورا کن بندگی هم اوت بهتر
کواکب را بقدرت کارفرمائی — طبایع را بصنعت گوهر آرائی
سواد دیدهٔ باریک بینان — انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هر چه در گیتی شناسی — برون از هر چه در فکرت قیاسی
نه بالایی ازو خالی نه پستی — صفاتش قل هو الله دان درستی
بجنبت و جوی او بر بام افلاک — گسسته وهم را نعلین ادراک

که از خاکی چو گل ایمان بیارد
که از پائی چو ما نقشی نگارد
ترا از روی هم از او نشانی
چه باشد فخر لیکن با چنانی
قیاس عقل تا بجائی
که صانع را دلیل او بر پیداست

فکند از هیئات نه حرف افلاک — رقوم هندسی بر تختهٔ خاک

نبات روح را آب از جگر داد — چراغ دیده را پیه از بصر داد

جهت راشش گریبان در سر افکند — زمین را چار گوهر در بر افکند

چنان کرد آفرینش را بآغاز — که پی بردن ندانند کس بدان راز

بفرساید همه فرسودنیها — همو قادر بود بر بودنیها

چنانش در نورد دور سرانجام — که نتواند زدن فکرت در آن گام

نشاید باز جست از خود خدائی — خدائی برتر است از کد خدائی

چو بخشاینده و بخشندهٔ جود — بخشتین مایها را کرد موجود

بهر مایه نشانی داد از اخلاص — که او را در محل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبردار ز دادن — نه انکس کو پذیرفت از نهادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان — نه آب آگه که هست او جان فروزان

خدا را ملک با کس مشترک نیست — همه حمال فرمانند شک نیست

پس از نعت خداوند جهان آفرین — خردمند از چه جوید یاری از دین

خردمند آن بود کو بشنود پند — بداند هر چه بیند از چه و چند

چرا گوید چرا کردند و کی کرد — چگونه کرد و کس چون کرد و چند کرد

ز دین آموختن مقصود و شایان — چه میدانند و چه نادانند ازین محمل چه میدانند

چه میجوید ازین منزل بپایان — چه میپوید ازین مرحل بپایان

چرا ازین نشانها نشنفتند — چرا ازین نشانها نشنفتند

سر رشتهٔ چون نگاهداری کنند — سر رشتهٔ چون نگاهداری کنند

غلامان را چه فرمان برداری است — غلامان را چه فرمان برداری است

چرا ازین نشانها نشنفتند

چو ابراهیم بابت عشق می‌باز ولی بتخانه را از بت به پرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی قدم بر بت نهی رقمی ورستی

نمودار ی که از مه تا بماهیت طلسمی بر سر گنج الٰهی است

طلسم بسته را با رنج بسیار چو بشکستی بزیرش گنج بسیار

طلبایع را یکایک میل درکش بدین خونی خور و انیل در کش

مبین در نقش گردون کاین خیالست کشادن بند این مشکل محالست

مرا بر سر گردون رهبری نیست جز این کین نقش دانم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز یکی زین پرده‌ها در دادی آواز

ازین گردنده کنبدهای پرنور بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست است این گین گردون نگارات ورین گردندگی هم اعتبارات

• بلی در طبع هر دانندهٔ هست که با گردنده گردانندهٔ هست

از آن چرخی که گرداند زن پیر قیاس چرخ گردنده همان گیر

اگرچه از خلل پاکی درستش نگردد تا نگردانی نخستش

اگر نا یدعبادت کردن از تو
بجز نوشیدنی یا خوردن از تو

زروزی وقتی از شب گیر پاسی
خدای خویش را میکن سپاسی

زخود برگشتن است ایزد پرستی
چو برگشتی زخود انگاه رستی

خدا از بندگان آنرا گزیند
که در راه خدا خودرا نه بیند

نظامی جام وصل انگه کنی نوش
که در یادش کنی خودرا فراموش

خدایا چون زکل مارا سرشتی
وثیقت نامه بر ما نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی
جزای آن بر خود قرضی کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم
که بگذاریم خدمت تا توانیم

تو با چندین عنایتها که داری
ضعیفانرا کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کدامین خاک باشیم
که از دیوار تو رنگی ترا شیم

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
از و یکره کل و هفتاد و یک خار

عقیدم را در آن ره کش عماری
که هست آن راه راه رستگاری

ترا جویم ز هر نقشی که دانم
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم

چو حکمی راند خواهی یا قضایی
به تسلیم آفرین در من رضایی

ثنا ساکن بحکمتهای خویشم
بر افکن بر قع غفلت ز پیشم

ز سر گردانیم دان این که پیوست
بهر نااهل و اهلی میزنم دست

بعزم خدمت برداشتم پای
گر از زه یاوه کردم راه بمای

نیت بر کعبه آورده است جانم
اگر در بادیه میرم ندانم

بهر نیک و بدی کاندر میانه است
کرم بر تست وان دیگر بهانه است

یکی را پای بشکستی و خواندی
یکی را بال و پر دادی و راندی

ندانم تا من مسکین چه نامم
ز مردودان و مقبولان کدامم

اگر دین دارم و گر بت پرستم
بیا مرزم بهر نوعی که هستم

بفضل خود عنایت کن مرا یار
بعدل خود مکن با فعل من کار

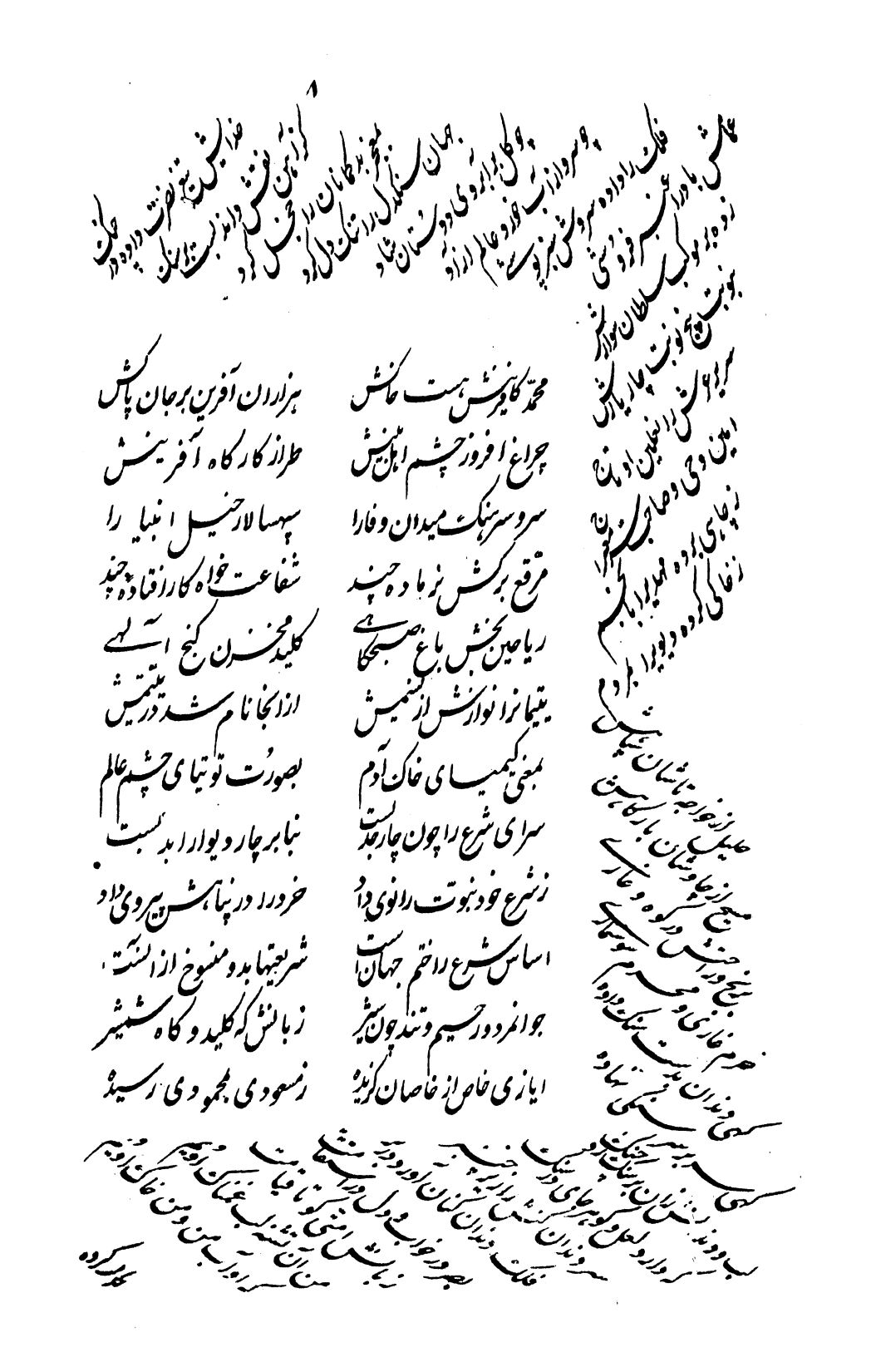

بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر — چه تدبیرای بنی‌الله چه تدبیر

کنم در خواستی زان روضهٔ پاک — که یابد خواهش کنی در کارین خلق

برآی دست زان بردیمانی — نمایی دست بردانکه تو دانی

کاگهی بر نظامی کار بکشای — زنفس کافرش زنار بکشای

دلش در محزن آسایش اوفر — بران بخشودنی بخشایش آور

اگرچه جرم او کوه گران است — ترا دریای رحمت بیکران است

بیامرزش زوان آمرزی آخر — خدائی را یگان آمرزی آخر

چو طالع موکب دولت روان کرد — سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفه وار نور صبحگاهی — جهان بستد سپیدی و سیاهی

فلک را چتر بر سلطان نیابست — که الحق چتر پی سلطان نشایست

برآورند مرغان دهل ساز — سحر کز بیخ نوبت را بآواز

ز تو فیروزه بر خاتم نهادن — ز ما دست سلیمانی کشادن
کرت خواهیم کردن حق شناسی — نخواهی کردن آخر ناسپاسی
تو دانی مهر زر بر یخ نهادن — فقا عیرا توانی سر کشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی — طمع را میل درکش باز رستی
وگر با تو دمی ناساز گیرم — چو فردوسی ز مزدت باز گیرم
دلم چون دید دولت را هم آورد — ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاری کن — درین خون خواریم غم خواری کن
زمن فرهنگران کین جنس گفتند — ببازوی ملوک این سفتند
بدولت داشتن اندیشه رها ست — نشاید سفت کو هر جز بزر ناب
سخنهای زرفت بر ثریا — باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده — کفی پست جوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته — ز شب تا شب بقرصی روزه بسته
چو رنجوری که دارد خانه تنگ — در آن خانه خورد حلوای صدرنگ

بدین سر کز سریر عرش سیر است — که گر بنوازیش بر جای خویش است
نظامی چیست این کستاخ روئی — که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور — بصد حاجت درش بوسند گستر
چه عذرآری تو ای خاکی ترا رخصت — که گویایی درین خطه خطر ناک
بلی عذر است کین درگاه سنائی — صفت دار و ز تا ئید الهی
بدان در سر که بالاتر فروتر — کسی کافکنده تر کستاخ کوتر
سلیمان است شه با او درین راه — گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
نه بینی برق کاهن را بسوزد — چراغ بیوه زن چون برفروزد
همان دریا که موجش سهمناک است — کلی را باغ و باغی را هلاک است
دبیر ارزا باشش کاه سیاه است — گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگ است — فلک را دور و گیتی را درنگ است
جهانا خاص این صاحبقران کن — فلک را یار این گیتی ستان کن
تمتع دارش از بخت جوانی — ز هر چیزش فزون ده زندگانی

یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که کردار خجسته
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

ز رشک نام او عالم دو نیم است
که عالم را یکی او را دو میم است

چو دریا در دهد پی تلخ رویی
گهر بخشد چو کان پی تندخویی

چو پرگار قلم پی سنج تاراج
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

بنور تاج بخشی چون درخشد است
بدین تائید نامش تاج بخش است

چو طوفی سوی جودش آرد و جوش
ز جودی بگذرد طوفان جودش

فلک با او کرا گوید که برخیز
که هست این قایم الفک قایم آویز

محیط از شرم جودش زیر افلاک
جبین واری عرق شد بر سر خاک

بهار تیغ او چون آهنین میغ
کلید هفت کشور نام آن تیغ

جهت پیش طاق او بر دوش دارد
فلک نه حلقه هم در گوش دارد

جهان چون مادران گشته مطیعش
بنام عدل او زاده ربیعش

همه عالم گرفت از نیک رائی — چنین باشد بلی ظل خدائی
زره پوشان دریای سکون گیر — بفرق دشمنش پوشیده چون تیر
طرف داران کوه آهنین چنگ — بزخم حاسدش برداشته سنگ
سیاهی و سپیدی هرچه بستند — گذشت از کرد کارا و را پرسیدند
نشد غافل ز خصم آگاهی این است — نخفتن شرط شاهنشاهی این است
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر — که زد بر بخت کشور چار تکبیر
فکنده در عراق و باده در جام — فتاده هیبتش در روم و در شام
دو عالم را بدین یکجان سپرده است — چو جانش هست نتوان گفت مرده است
جهان زنده بدین صاحبقران است — درین شک نی که او جان جهان است
چنین یک سر ندارد چشم عالم — مبادا گر سر شر موی شود کم
کس از ما در بدین دولت مرادی است — حبش تا چین بدین دولت کشادی است
ز کنجه فتح خوزستان که کرده است — ز عمان تا باصفاهان که خورده است
شکارستان او انجا زده در بند — شبیخونش بگوارزم سمرقند

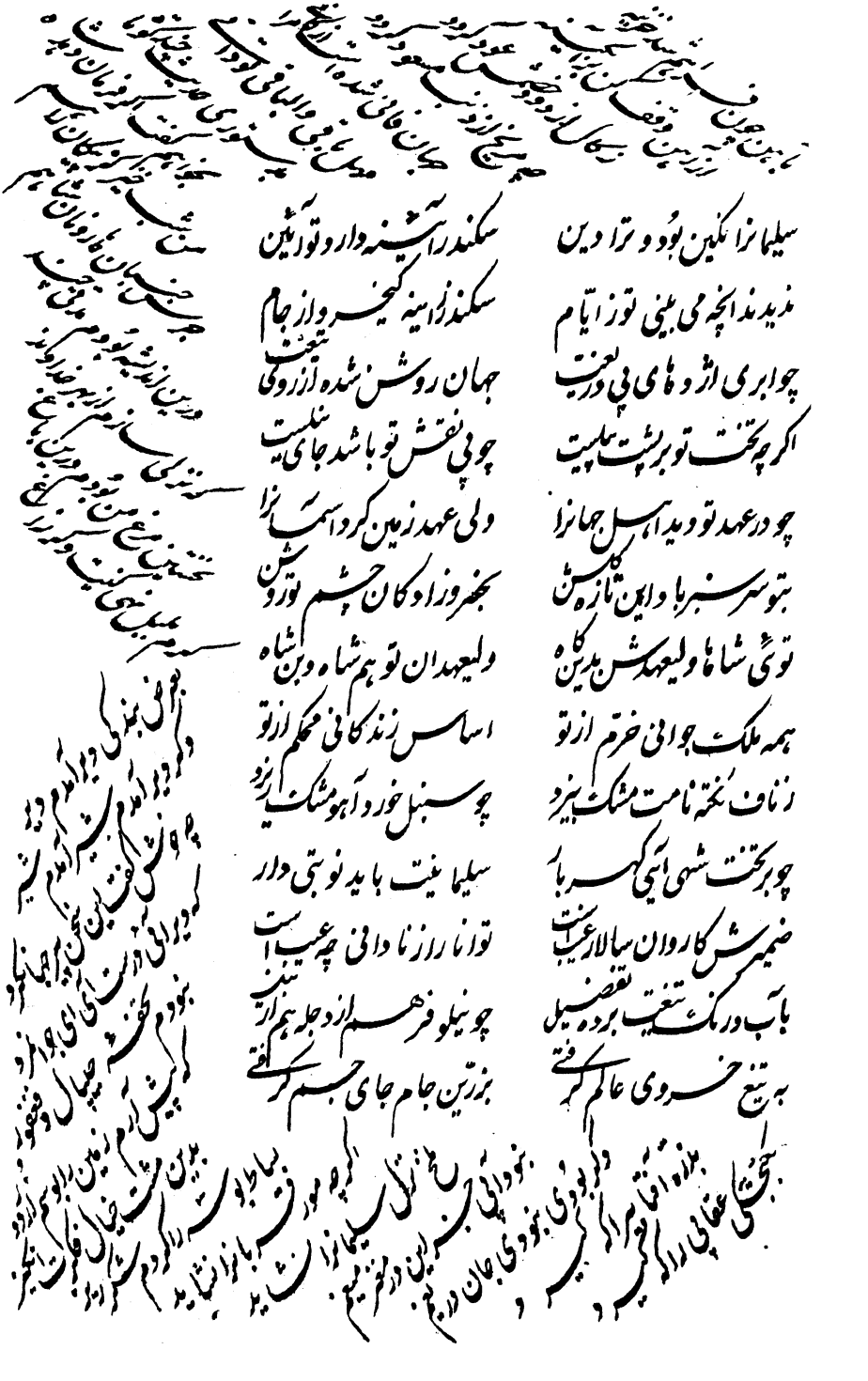

چه سود افسوس من کز کد خدائی
جز این مویی ندارم در کیاهی

حدیث انکه چون در کاه و بیکاه
ملازم نیستم در خدمت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم
که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی اکدش خلوت نشین است
که نیمی سر که نیمی انکبین است

زطبع ترکشاده چشمهٔ نوش
بزهد خشک بسته بابر دوش

دهان زهدم ار چه خشک جائیست
لسان رطبم آب زندکانیست

زبان زهدم ار چه نیک خشک است
سر کلکم همیشه پر ز مشک است

چو مشک از ناف آهو پوکرفتم
بتنهایی چو عنقا خوکرفتم

کل بزمم زمن خاری نیاید
زمن بیش از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی
مکر لختی دعای صبحکاهی

رعونت در دماغ از دام ترسم
طمع در دل زکار خام ترسم

طمع را خرقه در خواهم کشیدن
رعونت را قفا خواهم دریدن

من و عشقی مجرد باشم انکاه
بیاسایم چو مفرد باشم انکاه

زمین را بوسه داده در بزم شاهی — که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان‌بخش آفتاب هفت کشور — که دین و دولت ازوی یافت مظفر
شه معرب که مشرق را پناهست — قرار شه کافسرش بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب شد وطن‌ها — گذشت از سرحد مشرق نیامش
نگینش گر نهد یک نقش بر موم — خراج از چین ستاند جزیه از روم
اگر خواهد بآب تیغ کلرنگ — برآرد رود نیل از خشت رنگ
کرش باید بیک فتح الهی — فروشوید ز هندستان سیاهی
زبیم آنکه جور از دور برده است — چو برق از فتنه راحت مروت است
اگر صد تخت زر بر پشت پیل است — چو پی بر نقش تو باشد خم نیل است
چو او بر از جود های پی در پی بخشش — جهان روشن کند از برق آتش
سخای ابر چون بشاید از بند — بصد ترمی فشاند قطره چند
به بخشد دست او صد بحر گوهر — که در بخشش نکرد و ناخشش تر
بخورشیدی سریرش هست موصوف — به بر کرده معروفش معروف

زمین بوسه داده در بزم شاهی — که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان‌بخش آفتاب هفت کشور — که دین و دولت ازوی یافت مظفر
شه معرب که مشرق را پناهست — قرار شه کافسرش بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب شد وطن‌ها — گذشت از سرحد مشرق نیامش
نگینش گر نهد یک نقش بر موم — خراج از چین ستاند جزیه از روم
اگر خواهد بآب تیغ کلرنگ — برآرد رود نیل از خشت رنگ
کرش باید بیک فتح الهی — فروشوید ز هندستان سیاهی
زبیم آنکه جور از دور برده است — چو برق از فتنه راحت مروت است
اگر صد تخت زر بر پشت پیل است — چو پی بر نقش تو باشد خم نیل است
چو او بر از جود های پی در پی بخشش — جهان روشن کند از برق آتش
سخای ابر چون بشاید از بند — بصد ترمی فشاند قطره چند
به بخشد دست او صد بحر گوهر — که در بخشش نکرد و ناخشش تر
بخورشیدی سریرش هست موصوف — به بر کرده معروفش معروف

که کین پیش آن شیر دلاور
زسگنی چو مسکین پیش داور

چو بر دریا زند تیغ بلا رگ
بماهی کاو کوید کیف حالک

زاوراکش عطارد خوشه چین است
مگر خود نام خوانش خوشه زین است

هران موری که یابد بر درش بار
سلیمانیش باید نوبتی دار

هران پشه که برخیزد زراهش
سر نمرود باشد بارگاهش

کرار نعلش هلال اندازگیرد
فلک را حلقه دروازه گیرد

خیالش با مسیحا هم رکاب است
صهیوش را قیامت در حساب است

بمجلس گر می و ساقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند

لزان عهده که دارد در سر این عهد
بدین مهدی توان رستن ازین مهد

وگر طوفان بادی سهمناک است
سلیمانی چنین دارم چه باک است

اگر خود مار ضحاک است زندیش
چو در جبریل فریدونی میندیش

براهل روزگار از هر قرانی
نیاپی پی ستمکاری زمانی

زخسف این قران مارا چه بیم است
که داور داد گر دارار حیم است

چنان در دل نشاند آن دلستانرا
که با جانش مسلسل کرد جانرا

کرشمه صد باغ بخشید ندی از نوز
ببردی منت یک خوشه امکوز

چو دادندی گلی بر دست یارش
رخ از شادی شدندی نوبهارش

بگم انکه یار او را چه جان بود
همه چیزی ز بهر او توان بود

مراد شه که مقصود جهان است
بعینه ای برادر همچنان است

مبادا این درج دولت را نوردی
میفتاد اندرین نوشاب گردی

جمالش باد دایم عالم افروز
شبش معراج باد و روز نوروز

بقدر انکه باد از زلف مشکین
کهی هندوستان سازد کهی چین

همه ترکان چین باد ند هندوش
مبادا ز چینیان چینی در ابروش

حسودش بسته بند جان باد
بداندیشش همیشه ناتوان باد

مطیعش راز مین پر کار گشتی
چو باغ کشت بادش سبز دشتی

چنین ترلی که یابی پر معانیش
مبارک باد بر جان جوانیش

سخن تا چند گویی از سر دوست — همانا هم تو هم سخن مست
سخن باید که با مقدار باشد — که پر گفتن خر ارزا بار باشد
سخن باید بدانش درج کردن — چو در سنجیدن رنگه خرج کردن
سخن کم گوی تا به کار گیرند — که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن جانست و جان داروی جانست — مگر چون جان عزیز از بهر انست
سخن گوهر شد و گوینده غواص — سبستی در کف آید گوهر خاص
ترا بسیار گفتن کر سلیمی است — مگو بسیار دشنام عظیمی است
تو مردم بین که چون پی راه پویند — که جانی را بنانی می فروشند
ز گوهر سفتن استادان هنرمند — که قیمت مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکمت — بشاگردان دهد در خط ناک
اگر هشیار و گر مخمور باشی — چنان زی کز تقرض دور باشی
هزارت مشرف پی جا ملکست — بصد حجت کشیده سوی لودست
بغفلت بر میاور یک نفس را — میازار و مرنجان هیچکس را

مشو چون سنگ بی‌آب و خورد خورسند — اگرچه کربه باشد دل دردمند
بعشق کربه کر خود شیر باشی — از آن بهتر که از خود سیر باشی
اگر عشق او فتد در سینه سنگ — معشوقی زند در جوهری چنگ
مبین در دل که او سلطان جانست — بعشق آویز کو جان جهانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات — همش کعبه خزینه هم خرابات
که مقناطیس اگر عاشق نبودی — بدان شوق آهنی را کی ربودی
اگر بی عشق بودی این کذر گاه — نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی جوهر بجایند — نه آهن را نه کرامی رهایند
هران جوهر که هستند از عدد بیش — همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد — زمین بشکافد و بالا شتابد
گر از عشق آسمان آزاد بودی — کجا هرگز زمین را باد بودی
وگر آبی بماند در هوا دیر — بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند — حکیمان آن کشش را عشق خوانند

که احسنت ای جهاندار معانی — که بر ملک سخن صاحب قرانی
پس از پنجاه جمله در چهل سال — مزن پنجه درین حرف دو دق مال
چرا چون گنج قارون خاک بهری — نه استاد سخن گویان دهری
درین خلوت که هستی پای بر جای — بمردار استخوانی روزه مگشای
فریب بت پرستان بفکن از مشت — فسون خوانی مکن چون زند زردشت
مگر ده آرزو هر گز ترا بند — که دینار را نبودی آرزومند
چه داری در سنان نوک خامه — کلید قفل چندین گنج نامه
در توحید زن کاواز داری — چرا رسم مغانرا تازه داری
سخن دانان دولت را مرده دانند — اگرچه زنده خوانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار — ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند — فرو خواندم بکوشش نکته چند
وزان دیباکه من بستم طرازش — نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب طعنه دید آن نقش از رنگ — فرو ماند از سخن چون نقش در سنگ

تو آن خورشید نورانی قباشی — که مشرق تا بمغرب روشناشی
درخت بادیه گر عود باشد — رطب در نخله محمود باشد
نهادی چون تو حالی پای در پیش — بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
ستاند هر کسی نان از کسی وام — مگر قرصی که خورشیدش بود نام
هم آقلیم سخن بیند سواری — هم آفاق هنر یابد حصاری
بلندی گفتم ای بخت بلندم — نه تو قصاب وفی من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد — که در موسی دم عیسی نگیرد
بخوه چندم آتش بر میفروز — که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آن شیشه ام که گر بر من زنی سنگ — ز نام و ننگ تم گیرد جهان تنگ
مسی بینی زری بروی کشیده — بمرداری کلاپی در دمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم — بجز بادی نه بینی در بروتم
فلک در طالعم شیری نموده است — ولیکن شیر پشمینم چه سود است
نه آن شیرم که با دشمن درایم — مرا آن بس که من با من برایم

نصیحی کو سخن چون آب کفتی
سخن بارد با صطرلاب کفتی

پس از نه سالکی مکتب رها کرد
حساب جفت شیر واژه ها کرد

چو برده سالکی افکند بنیاد
سر سی سالکان بر باد میداد

چو از بار یکت بینی موی معنی
بباریکی سخن چون موی مکفت

بسر پنجه شدی با پنجه شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر

به تیر از موی بکشادی کره را
به نیزه حلقه بر کودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان تیز
ز طبل زهره کردی طبلک آویز

کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را بحمالی کشیدی

زده دشمن کمندش خام تر بود
ز نه قبضه خدنگش تام تر بود

بدی کر خود بدی دیو سپیدی
به پیش برگ بیدش برگ بیدی

چو برق نیزه را بر سنگ راندی
سنان در سینه خارا نشاندی

چو عمر آمد بحد چارده سال
بر آمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جستهای نهان کرد
حساب نیک و بدهای جهان کرد

اگر اسپی چرد در کشتزاری ‌ ‌ ‌ وگر غصبی رود در میوه داری

وگر کس روی نامحرم نبیند ‌ ‌ ‌ ویا در خانه با غیری نشیند

وگر جوری رود بر مستمندی ‌ ‌ ‌ ویا ظلمی رسد بر ناپسندی

سیاست راز من باشد نیرزد ‌ ‌ ‌ برین سوگند پادشه خورد یکتا

چو شه در عدل خود بنمود سستی ‌ ‌ ‌ پدید آمد جهان را تندرستی

حزانی داشت لذکار جهان دست ‌ ‌ ‌ جهان از دست کار این جهان است

چو نوشروان اساس عدل بنهاد ‌ ‌ ‌ جهان آسوده گشت از جور بیداد

قضا را راز قضا یکروز شادان ‌ ‌ ‌ بصحرا رفت خسرو با مداوان

تماشا کرد و صید افکند بسیار ‌ ‌ ‌ دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بکرد اکرد آن ده سبزه نو ‌ ‌ ‌ بران سبزه بساط افکند خسرو

درین غوره غلامی خوشتر افتد — ز غوره کرد غارت خوشه چند
سحرگه کافتاب عالم افروز — سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر — بزیر پر طوطی بیضه زر
شب انگشت سیاه از پشت دادن — ز حرف خاکیان انگشت بر دندان
زنا دانان تنی چندی که دانی — خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش پی را سنی نموده است — ز شاهنشه نمیرسد چه سود است
ملک گفتا نمیدانم کناهش — بگفتند انکه بیداد است راهش
سمندش کشت زار سبزه را خورد — غلامش خوشه دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش — بنا محرم رسید او را ز چنگش
گر این بیگانه نکردی نه فرزند — به بردی خانمانش را خداوند
زند بر هر کسی فصاد صدیش — ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند — تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند — کلاهی را بخاک شوره دادند

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد — کناهش را که شد بروی بخیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت — جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپورش پیش میر فتند پیران — پس اندر شاهزاده چون سپران
چو پیش تخت شد نالید غمناک — بریسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش ازینم رنج منمای — بزرگی کن بخرد ان ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگ است — که بس خوبو دراست اگر جرمش بزرگ است
هنوزم بوی شیر آید ز دندان — مشو در خون من چون شیر خواران
عنایت کن که این سرکشه فرزند — ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمست اینک تیغ و گردن — ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ سرغمی دارم درین راه — ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دو کره بر سر خاک — بگریه سر نهاد آن کوه هر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری — همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر مه افتاد — بگریه های هائی بر شه افتاد

سحر که در ربود دلش خواب نوشین
که برنا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفتا ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مزلای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون برنشستی آن غیور اسپ
چو غوره زان ترشش روی نکرد

دلارامی ترا در بر نشیند
کزو شیرین تری دوران نبیند

دویم چون مرکبت زاپی بریدند
وزان بر خاطرت گردی نمیدند

شبی رنگی رسی شبدیز جانش
که صرصر در نیابد گرد کاوش

سیم چون شه بدهقان داد تختت
وزان تندی نشد شوریده بختت

بدست آری چنین شاهانه تختی
که باشد راست چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کرد و غاز
در آن پرده که مطرب گشت قانی زنا

نوا سازی دهندت بار بد نام
که بر یاد شکر کوارد زهره بر کام

بجای اشک خونابی یاقتن زر
بجای چار مهره چار لوگر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار
پرستش کرد و زان رازش کرد آگاه

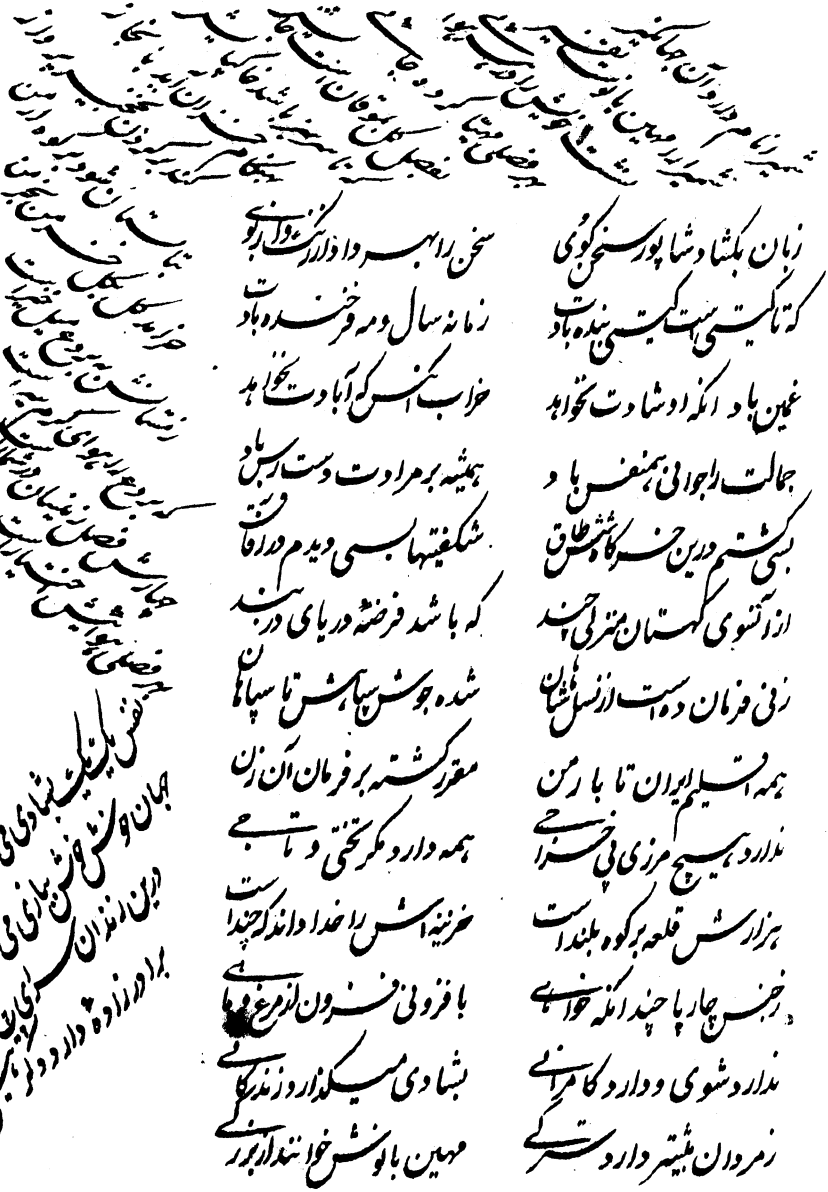

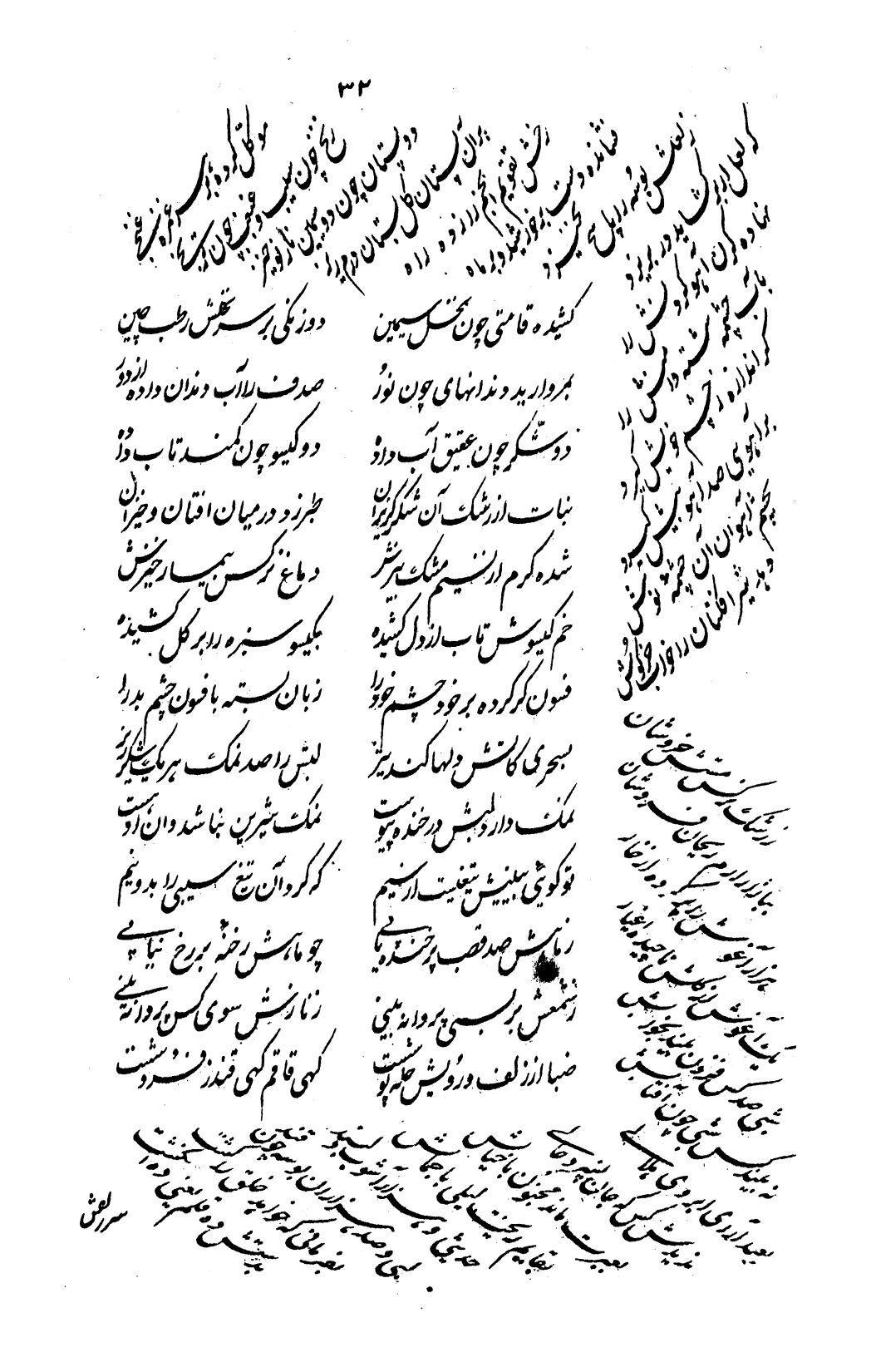

سر زلفش ز ناز و دلبری پر — لب و دندانش از یاقوت و از در

مه از خوبیش خود را خال خواند — شب از خالش کتاب فال خواند

ز کوشش و کردنش لؤلؤ خروشان — که رحمت با دبر لؤلؤ فروشان

از آن یاقوت و زان لعل شکرخند — مفرح ساخته سودای چند

هنر فتنه شده بر جان پاکش — نوشته عهده عنبر نجاکش

خود سرشته بر روی چو ماهش — دل و جان فتنه بر زلف سیاهش

رخش نسرین و زلفش بوی نسرین — لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکر لفظان لبش را نوش خوانند — ولیعهد مهین با نوش خوانند

پریرویان کزان کشور امیرند — همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهتر زادگان ماه پیکر — بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی — بزیبایی دل آویز جهانی

همه ارسته بار و دود و جامند — چو مه منزل بمنزل مخدرامند

کهی بر خرگه مه مشک پوشند — کهی در خرمن گل باده نوشند

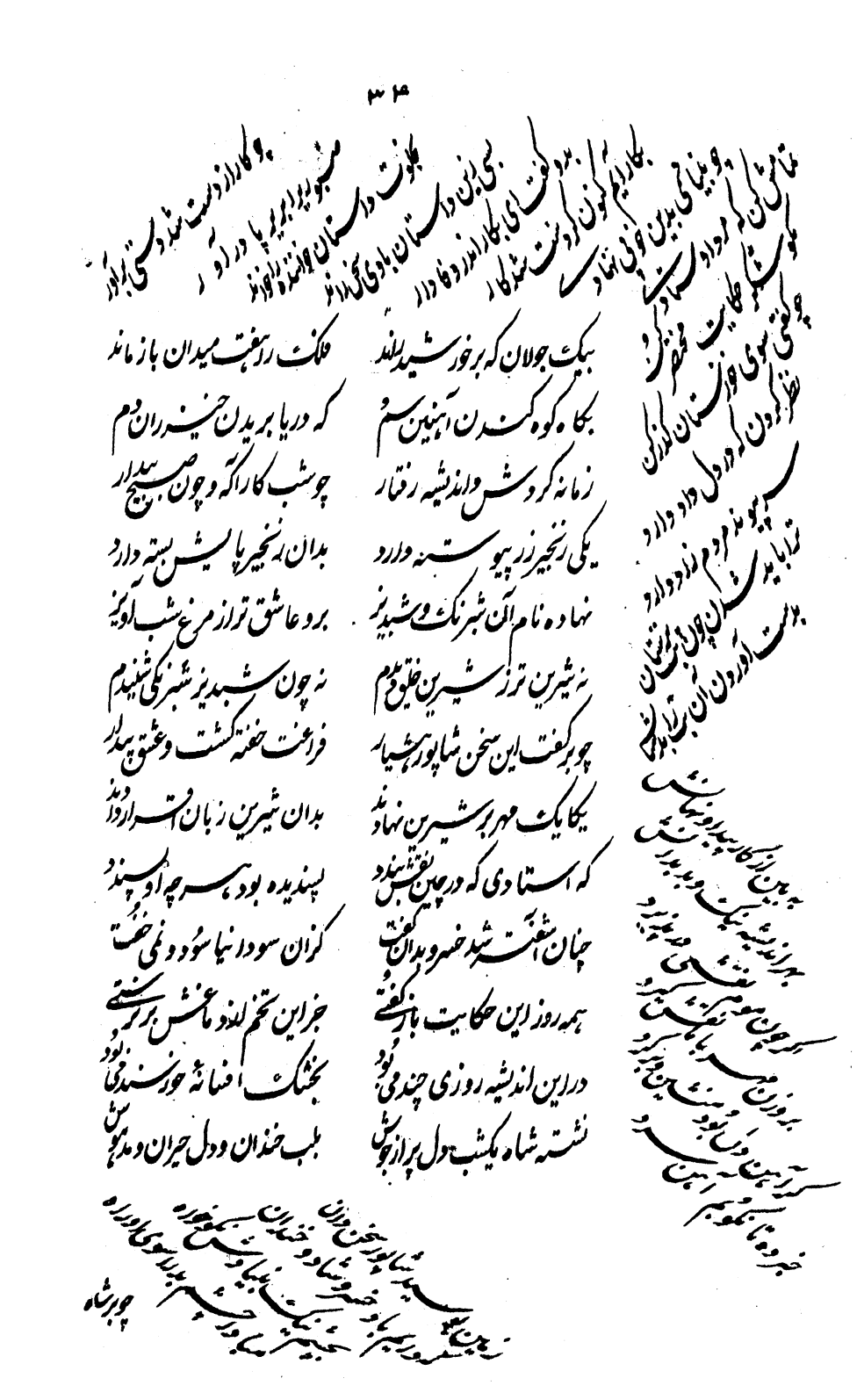

چو برشاه آفرین کرد آن هنرمند — جوابش داد کای کیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنگ — کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبد شنجه کورا من کنم سر — بپرد مرغ کورا من کشم پر
بچاره کردن کار اینچنانم — که جز بیچارگی چاره ندانم
مدار از هیچ نوعی کرد بر دل — که باشد کرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش تا جز شادی ملیند — که من یکدل کرفتم راه در پیش
بگیرم در شدن یک لحظه ارام — ز کوران تک ز مرغان برکنم دام
بخیم تا بخیانم سرت را — نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش کرز آهن سازد ایوان — چو کوهی کر شود در سنگ پنهان
برو نش آرم به نیرو و به نیرنگ — چو زاهن آتش و چون گهر از سنگ
کهی با کل کهی با خار سازم — به بینم کار پس با کار سازم
وکر دولت بود کارم بدستش — چو دولت خود کنم خسرو پرستش
وکر دانم که عاجز کشتم از کار — شبنشه را کنم باری خبردار

سرنامه‌های مختلف

سخن پیمای فرهنگ اینچنین گفت — بوقت آنکه درهای درمی سفت
که زیر دامن این دیر غار است — درو سنگ سیه کویی سولار است
همیشه بادپایان در بهاران — بگرد آیند گرد جوی باران
ز دشت رم کله در هر قرانی — بگشن آید نگاور مادیانی
ز صد فرسنگ آید بر در غار — خزد در وی چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید — بشهوت خویشتن بر سنگساید
بفرمان خدا زو گشن گیرد — خدا گفتی شکفتی دل پذیرد
هر آن کره کزان تخمش بود بار — ز کوران تک برد وز بادپا رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ — که شبدیز آمده است از رحم آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجویی — نیابی گرد بادش بر دکویی
وزان کوهی که خواندند اخرائش — سری بینی فتاده زیر سائش
بمانم داری آن کوه کلرنگ — سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
بخشمی کامده بر سنگ لاشش — شکوفه وار کرده شاخ شاخش

که در پایان این کوه گران سنگ — چمن گاهیست گردش تیشه تنگ

سحرگه آن سهی سروان سرمست — بدان مشکین چمن خوابند پیوست

چو شد دوران سنجابی و شبرنگ — سمور شب بهفت از قاقم روز

سر از البرز برزد چرم خورشید — جهان را تازه کرد آئین جمشید

بگه پیش از نهان عشرت انگیز — میان دربست شاپور سحرخیز

بران سبزه شبیخون کرد پیشی — که با آن سرخ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفت در دست — بصیقل صورت خسرو بران بست

بران صورت چو صنعت کرد لختی — به پیچانید بر شاخ درختی

وزان بخا چون پری شد ناپدیدار — رسید مژدهٔ آن پریرویان پرستار

بسبزی بر آن سبزه نشستند — کهی شمشاد و گه گل دسته بستند

که از گلها گلاب انگیختندی — که از خنده طبرزد ریختندی

عروسانی زما شویی ندیده — بگاه بین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست — نمی گنجد کسی چون غنچه در پوست

چهار مصور

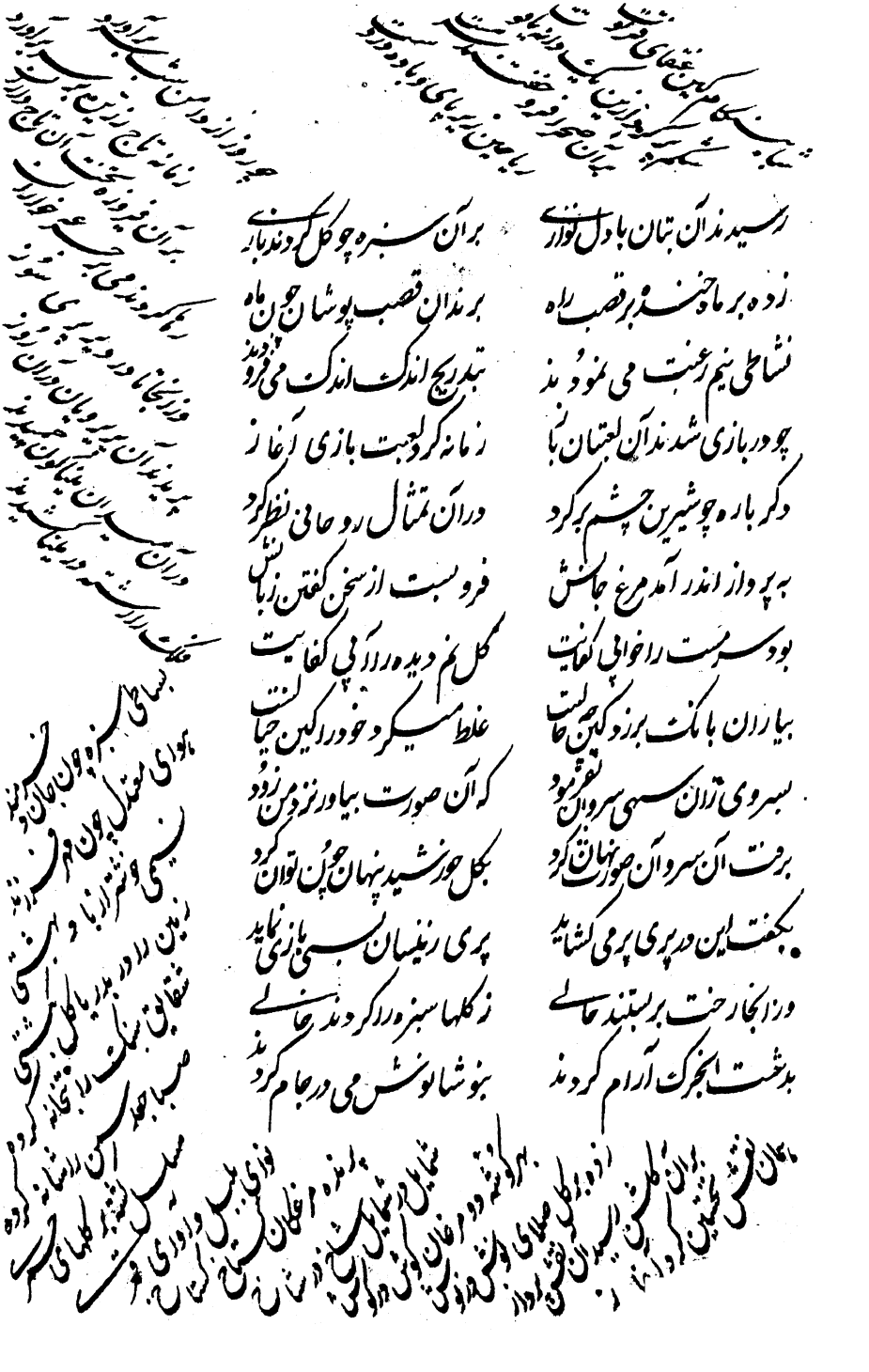

لعاب عنکبوتان نمکین کرده — همایش گر چون کرد تخمیر
دران بیشه که دیوان خانه کردند — پریرایان که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند — نه مردم دیو را تخمیر سازند
پری پیکر چو دید آن سبزه جوش — بمی بنشست با جمعی پریوش
چو از می رویشان همرنگ گلگشت — نشاط و عیش شان زاندازه بگذشت
دگر ره دید چشم مهربانش — در آن صورت که بود آرام جانش
شکفتی ماند زان نیرنگ سازی — گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته راد نهال برداشت — بپای خود شد آن تمثال برداشت
چنان شد در سخن ناساز گفتن — کزان گفتن نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک — گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست — عجب کاریست کار آدمی نیست
ازان بیشه پشیمانی گرفتند — بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان فشانیم — مگر کا حوال صورت باز دانیم

اگرچه با خود این صورت نبستم — ز عشقت کافر صورت پرستم
خداوندا بصورت بخش جانم — مگر پیدا شود راز نهانم
چو هستی عاشقان را آتشک کرد — صبوری درزمان آتشک درد کرد
یکی راز ان تبان بنشاند در راز — که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا بدین معنی چه جوید — وزین صورت به پرسش تا چه گوید
بسی پرسید و شد پنهان و پیدا — نمی شد تا ان صورت پیدا
تن شیرین کرفت از رنج سستی — کزان صورت نداوش کس درستی
درین اندوه می پیچید چون مار — فشاند از دیده تا توتوی شهوار

برآمد ناکه آن مرغ فسون ساز — با آئین مغان در داد آواز
چو شیرین دید در سیمای یوسف — نشان آشنایی داد و ش از دور
بشاپور این ظن اورا بد نیفتاد — نقط زو کرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مغ را بخواند — وزو احوال صورت باز داند

ز هندو حبشی آن ترک و مارش — همه ترکان شده هندوی مارش
دلش را برده بود آن هندوی چست — ببرکی رخت هندو باز می‌جست
رخ چون لعبتش در دلنوازی — ملعبت باز خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش عماش — فرو بسته زبان و دست نقاش
نقاب لاله گوش گوهر کش کشاده — چو دریا گوش بر گوهر نهاده
لبی و صد نمک چشتی و صد ناز — برسم کهبدان در داد شش آواز
که با من یکزمان چشم اشنا باش — کمن بیگانگی میکردم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز انشنید — در نگ آوردن انجا مصلحت دید
ز با مذان مرد و زان نرگس مست — زبانی ماند و وان دیگر شد از دست
ثنا های پر برخ بر زبان راند — پری مشت و او را نیز بنشاند
به پرسیدش که چونی و ز کجایی — که بینم در تو رنگ اشنایی
جوابش داد مرد کارد دیدم — که هستم نیک و بد بسیار دیدم
خدا از هر نشیب و هر قراری — نپوشیده است بر من هیچ کاری

سکندر موکبی دارا سواری — ز دارای و سکندر یاد کاری

بجنبش آسمان خورشید خوانده — زمین را تخمی از خورشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز — شهنشاهی بدو گشته است فیروز

بخشش هست چون دریای پر دل — نیایش هست نوشروان عادل

رخی مانند تابان بدر دارد — فزون از هر دو عالم قدر دارد

وزین شیوه سخنهایی برانگیخت — که از جان پروری با جان برآمیخت

سخن مشکیست شیرین هوش داده — بدان گفتار شیرین گوش داده

دل شیرین چنان زیر و زبر شد — که از جان جهان گویی بدر شد

بهر نکته فرو می شد زمانی — دگر ره باز می جنبش نشانی

سخن را زیر پرده رنگ میداد — جگر میخورد و لعل از سنگ میداد

ز هر شاپور دیگر راز نهفت — سخن را آشکارا کرد و پس گفت

پریرو یا نهان میداری ای یار — سخن در شیشه میگوئی پریوار

چو گل تا کی زنی در پوست خنده — سخن باید چو شکر پوست کنده

بصد سوگند گفتا ای شمع یاران — سزای بخت و فخر تاجداران
زشب بدخواه تو تاریک‌بین‌تر — زماه نو دلت باریک‌بین‌تر
بحق آنکه در زنهار او یم — که چون زنهار دادی راست گویم
من آن صورت کرم کز نقش برگا — زخسرو کردم این صورت نمودار
هر آن صورت که صورتگر نگارد — نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختندی — قبای جان دگر جادو بختندی
چو تو بر صورت حسن و چنینی — به بین تا چون بود کورا به بینی
جوانی بینی از نور آفریده — جهان نادیده اما نور دیده
شکرفی چابکی چستی دلیری — بهر آهو بکینه شیرگیری
کلی پی آفت از باد خزانی — بهار تازه بر شاخ جوانی
هنورش گرد گل نارسته شاداب — ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنورش ماه خوبی در نقاب است — هنورش برگ نیلوفر در آب است
هنورش آفتاب از نو پاک است — زماه و آفتاب انور چه باک است

با قبالش دل استقبال دارد — چو بخت اقبال کار اقبال دارد
بدین فرّه و جمال عالم افروز — هوای عشق تو دارد شب و روز
سر موئی ز عشق تو فرو خواند — فراوان خون دل از دیدگان راند
جمالت را شبی در خواب دیده است — وزان شب عقل و هوش از وی رمیده است
نه می نوشد نه با کس جام گیرد — نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را — بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد — تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سفت — سخن چندانکه میدانست میگفت
وزان شیرین سخن شیرین هوش — همیخورد آن سخنها خوشتر از نوش
بران آمد که افتد صدره از پای — بصنعت نوش را میدهد جای
زمانی بود و گفت امیرد هشیار — چه میدانی کنون تدبیر این کار
درین گر داب محنت یار من کیست — گذشت آب از سر من چاره ام چیست
درین محنت کسی همدم ندارم — ز یاران هیچکس محرم ندارم

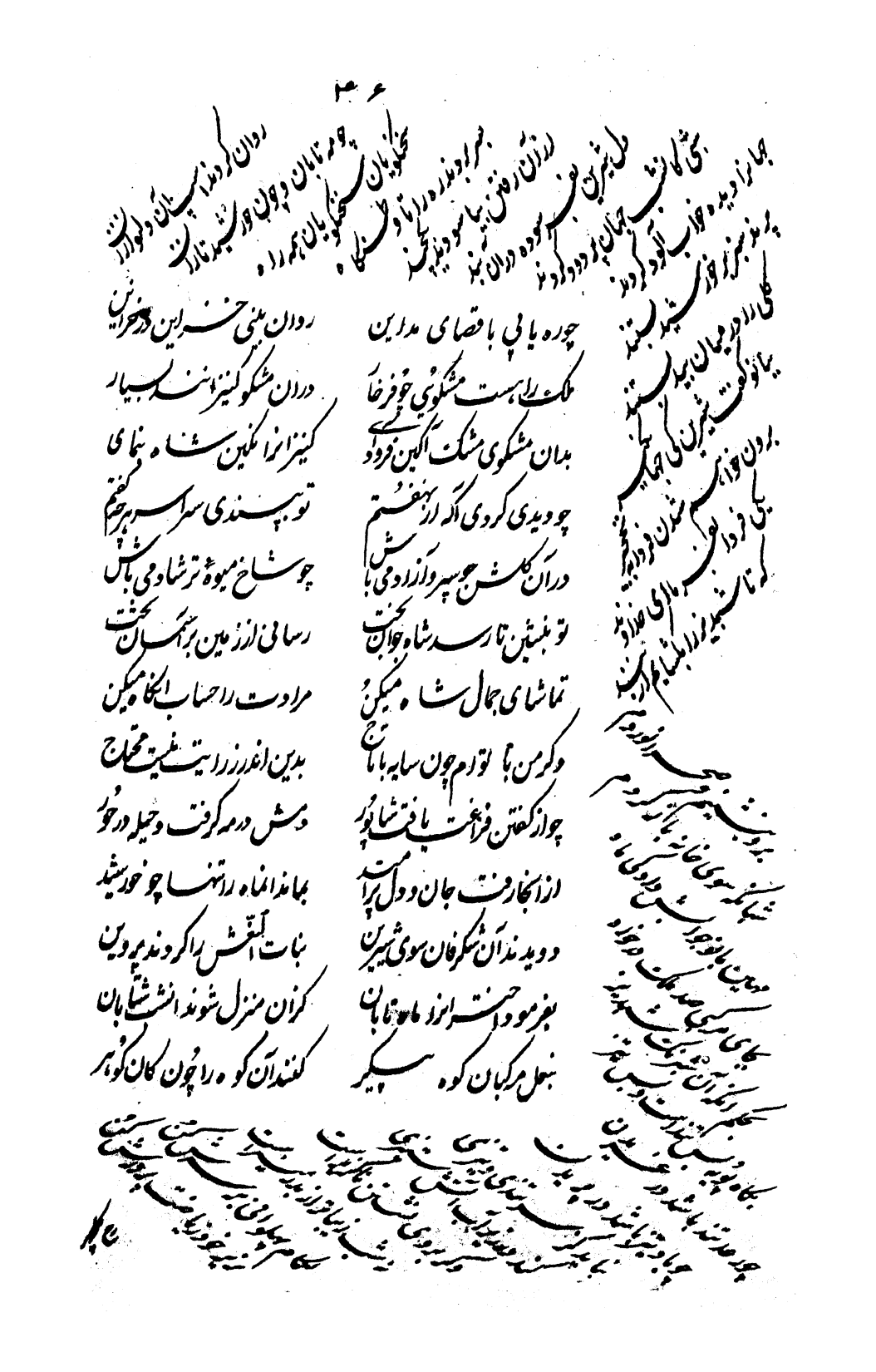

رخ کلهرا چون کلبرگ شکفت زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت

چو برزد با مداد ان خاوران چین برین درج زمرد قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی شدن را کرده با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند بسان سرو بر پا ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا می خرامم مگر سنبل شود صیدی بدامم
بتان از سر شقایق باز کردند دگر گون خدمتش را ساز کردند
بگرد اندر کلاه داران چون نوش قبا بستند بگران قصب پوش
که رسم آن بود کان صحرا خرامان بصید آیند بر رسم غلامان
همه بر گرد شیرین حلقه بستند چو حالی بر نشست او بر نشستند
بصحرا میشدند از صحن ایوان بسر سبزی چو خضر از آب حیوان
شدند از روضه آن حوران دلکش بصحرای چو مینو خرم و خوش

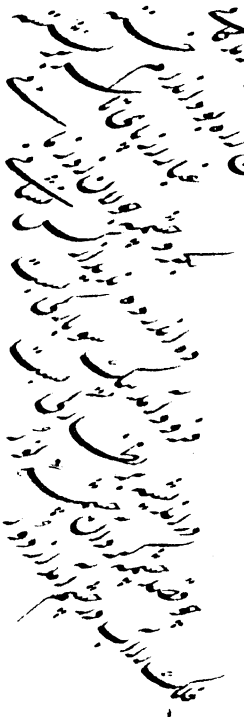

نبود ایمن ز دشمن کاه و بیگاه
بکوه و دشت می شد راه و بیراه

رخش سیمای کم رختی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته

پنوشد بر تو این افسانه راراز
که در راه زنی شد جادوی ساز

فکند او آئینه وان شانه را جست
کزین کوه آمد و زان بیشه میرست

زنی کو شانه و آئینه بفکند
سختی شد بکوه و بیشه پابند

شده شیرین در اندشت بس اندوه
غبار آلوده چندین بیشه و کوه

رونده کوه را چون باد میراند
بهشت در بادرا چون کوه می ماند

نشان می جست و میرفت آن دلفروز
چو ماه چهارده شب پانزده روز

جنیبت را بیک منزل نمی ماند
خبر پرسان خبر پرسان همی راند

نگاور دست بردار باد می برد
زمین را دور چرخ ارزیا میبرد

سپیده دم چو دم برزد سپیدی
سیاهی خواند حرف ناامیدی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فرو شد تا برآمد یک گل زرد

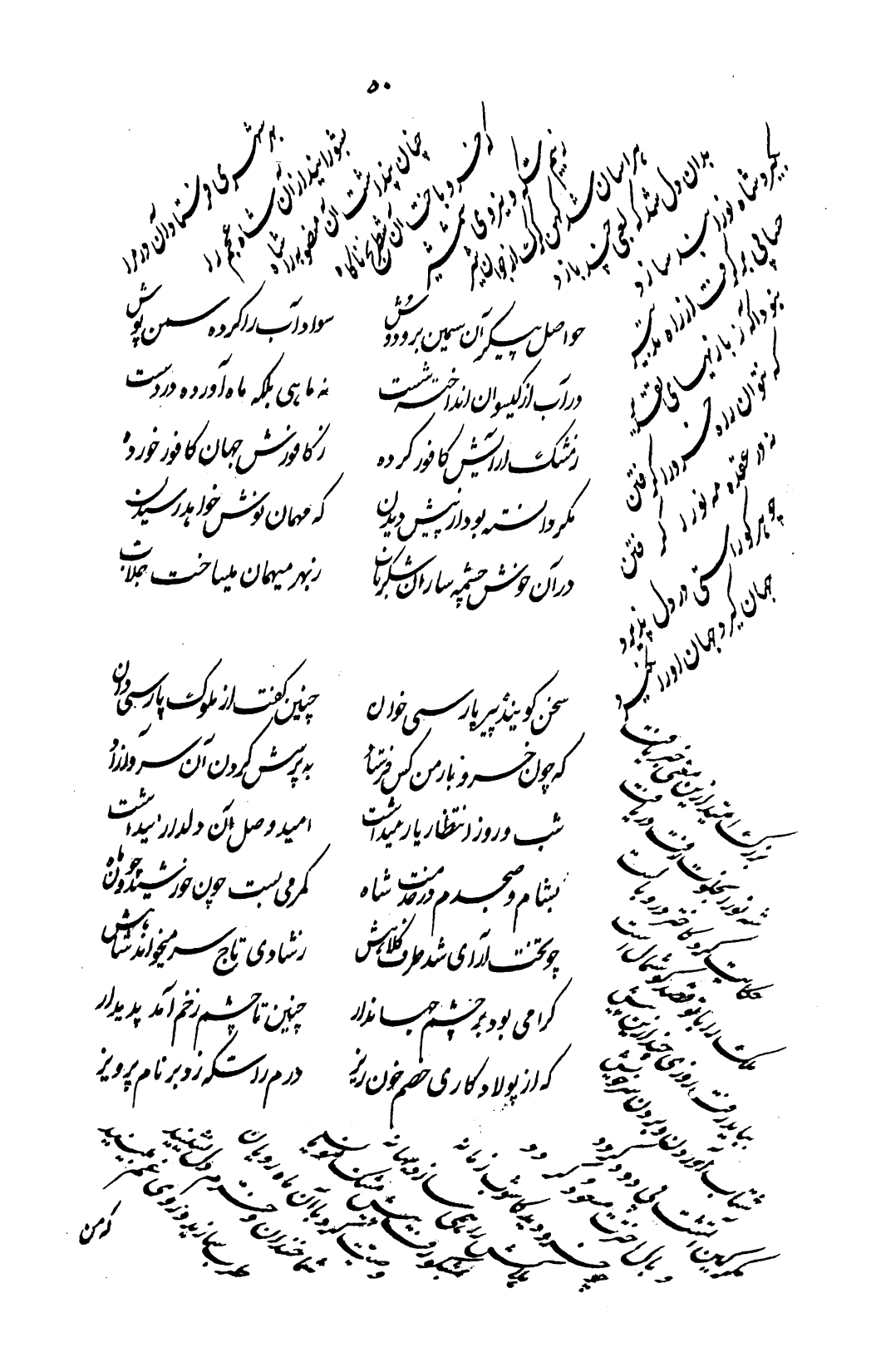

که من خواهم شدن فردا بتخت‌ش نشیند — دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر

گر آید نار پستانی درین باغ — چو طاوس شکسته بر پر زاغ

فرود آرید کان مهمان عزیز است — شما ماهید و خورشید آن کنیز است

ورا پی اندهٔ و تیمار دارید — همش از جملهٔ خاصان شمارید

اگر با شد درین شکوی ختم — مگویید سخن از بیش و از کم

گذارید ش که تا بنیم نشیند — طرب می‌سازد و شادی گزیند

وگر تنگ آید از شکوی خضر را — چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا

در آن صحرا که او خواهد بسازید — بهشتی رویرا قصری بسازید

بر آن صورت که دل دارد شکوهی — خبر میداد زالهام آگهی

چو گفت این قصه بیرون رفت خوان باد — سلیمان وار با جمع پریزاد

همیون کوه کن را کرم کرده — سوی ارمن زمین را نرم کرده

زبیم شاه می شد دل پر از درد — دو منزل را بیک منزل همی کرد

قضا را اسپ شه در راه سد شست — بدان منزل که آن مه روی می شست

همه چشمه ز چشم آن کل اندام — کل و بادام و در کل مغز بادام
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج — بیازی زلف او چون مار بر گنج
در آب نیلگون چون گل نشسته — پرند نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ کیسو شانه میکرد — بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو فرق آب می انداخت آرد — فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه بر فین تاب میداد — ز حسرت شاه را بر برف آب میداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری — که دارم حلقه بر هر موی ماری
نهان با شاه میگفت از بناگوش — که مولای توام چون حلقه در گوش
فسونگر مار را بگرفت در مشت — گمان بردی که مارا فیهای را گشت
دلی کان یار شیرین کار دیده — ز حسرت گشته چون نار گفیده
میان چابک و لاور نشسته — زبین مرده برابر دامن بست
کلید از دست بستان بان فتاده — ز بستان نار پستان بر گشاده
بدان چشمه که جای ماه گشته — هوس بین کآفتاب از راه گشته

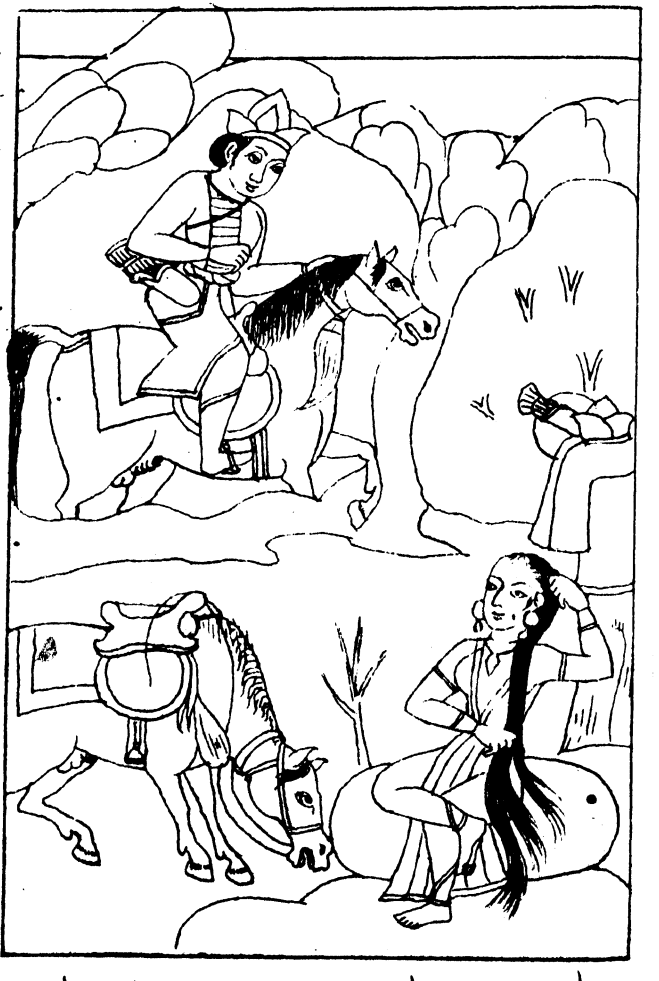

هوای دل ز شش میزد که برخیز
گل خودرا باین شکر درآمیز

گر آن صورت بدین رخشنده جانست
خبر بود آن و این یاری عیانست

وگر ره گفت ازین ره روی برتاب
رواں بود نمازی در دو محراب

یکی ساغر دو شربت خور دو نان
دو صاحب را پرستش کرد دو خوان

وگر هست این جوان آن نازنین شاه
نه جای پرسش است اورا درین راه

مرا آن به که شه در پرده بیند
که بر پی پردگان گردی نشیند

هنوز از پرده بیرون نیست این کار
ز پرده چون برون آیم یکبار

عقاب خویش را در پرده پرداز
ز نعلش کاو ماهی را خبر داد

نگاور بر صبا پیشی گرفته
بجنبش با فلک خویشی گرفته

پریرا میگرفت از گرم خیزی
بچشم دیو در می شد به تیزی

پس از یکلحظه خسرو بازپس دید
بجز خود ناکسی گرد هیچ کس دید

ز هر سو کرد مرکب را روان نه
نه دل دید و نه دلبر در میانه

چو بسیاری دوید از هر سوی شاه
تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

بهاری یافتم زو بر نخوردم — فراقی دیدم و لب تر نکردم
بنا دانی زکو برداشتم خنک — کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
کلی دیدم بخندیدم با مداد ش — در ینغا چون شب آمد بر دبا دش
در آبی نرگسی دیدم شکفته — چو آبی خفته وزو آب خفته
شنیدم کز خوشی آبی زر شود خاک — چرا سیماب گشت انسر و چالاک
همایی بر سرم میداشت سایه — سریرم راز گردون کرد پایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم — چه سایه لاجرم پی نورا ندم
نمد زینم نکرد د خشک زین خون — بتر زین چون بود چون
برون آمد کلی از چشمهٔ آب — نمیدانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با کل نه بینم — چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان — چو بخت آمد ترا بر ره بگردان
کدامین دیو طبعم را بر این داشت — که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جای شکیبایی ستوده است — جز این یکجا که صبر از من ربوده است

بدل گفتا کر آن ماه آدمی بود — کجا آخر قد مکاهش زمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد — پری بر چشمها بسیار باشد
بگس نتوان نمود این داور را — که خسرو دوست میدارد پریرا
بگفت مرغ آبی باز کی شد — پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمانم بباید نام کردن — پس انگاهی پریرا رام کردن
سلیمان نزار مسلم بود این کار — نه خسرو را که از جان گشت بیزار
مرا زین کارگاهی بر نخیزد — پری پیوسته از مردم گریزد
سلیمان نیستم پس چون کنم چون — ولی همچون جگر دارم پر از خون
کجا شاید نمود این قصه را باز — که با ور دارد از من اینچنین راز
ز مد هوشی دلش حیران بماند — در آن بار نیچه سر گردان بماند
فلک بخشش براه اورد دستان — چو مست عشق بد بازی غلط جات
بدل اندیشه انماه می برد — چو مستانش خیال از ره می برد
وگر ره سر ازین اندیشه بر گرد — که از خامی چه گویم آهن سرد

همه گفتند خسرو را نکوئی | باتش خواستن رفته‌ست کوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش | وزان آتش دلها در زد آتش
پس انگه حال او دیدن گرفتند | نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی وز چه نامی | چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی
پر برخ زان تبان پرهیز میکرد | دروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح کار من لختی دراز است | بحاضر کشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه | شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسپ لازم دارید بسیار | که هست این اسپ را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان دلخواه | نشاندند آن کنیز انش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه | بستند اسپ را بر آخر شاه
وگر گون زیوری کردند سارش | زر بستند بر دیبا طرارش
گل وصلش بباغ وعده شگفت | فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت
درین اندیشه می بود آن دلاور | که حاضر میشد کویی بپرویز

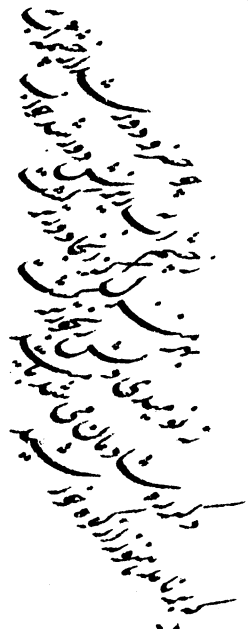

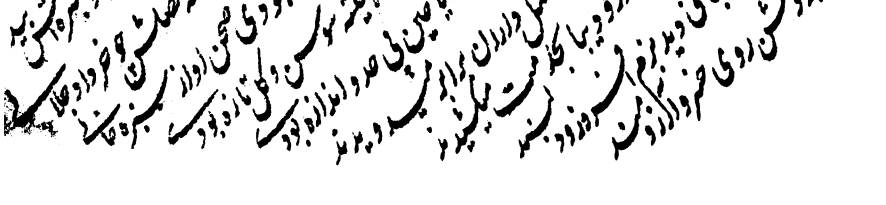

خوش آمد با بتان پیوند شان اینجا — مقام افتاد روزی چند شان اینجا

فرود آمد دران گلزار خندان — بهشتی دید پر غلمان و ولدان

شهنشه را نشاطی در سر آمد — وز آنجا یک دو هفته خوش برآمد

پس آنگه مجلس نو ساز کردند — نواها مطربان آغاز کردند

شراب لعل گون افگند در جام — پیاپی کرد عیش از صبح تا شام

چو از عشرت برآسود مدتی چند — ملک هر لحظه دل میداشت در بند

اگرچه با طرب میبود و با جام — دلش در بند شیرین بود مدام

چو روزی چند از عشرت براسود — چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود

وز آنجا سوی موقان سر بر آورد — ز موقان سوی خورنشان گذر کرد

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت — بخدمت کردن شاه آمد شتافت

باستقبال شه آورد پرواز — سپاهی ساخته با برگ و با ساز

گرامی نزلهای خسروانه — فرستاد از ادب سوی خزانه

زدیبا و غلام و گوهر و گنج — دبیر اینرا بقلم در خط آورد

مهین بانو زمین بوسید و برخاست — بخسرو گفت مارا حاجتی هست
که دارالملک بردع را نوازی — زمستانی در انجا عیش سازی
هوای گرم سیر است اندرین طرف — فراخیها بود آب و علف را
ریاحین بر زمینش گسترده — درختش سر بگیوان برکشیده
زمینش سبز باشد چون سر تو — همه سروش جوان چون پیکر تو
درخت جویبارش ارغوان است — در انجا هم گل و هم ارغوان است
همه فصلش چو خرم نوبهاری — مقام مجلس و جای شکاری
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر — بدان نزهت خرامد وقت نخجیر
ملک در زیر لب چون گل بخندید — برفتن سوی بردع مصلحت دید
اجابت کرد خسرو گفت برخیز — تو میرو کامدم من از قفا نیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو — سوی باغ سپید آمد روان رو
مهین بانو برفت از حضرت شاه — بدل خرم همی شد تا وطن گاه
وطن خوش بود رخت انجا کشیدند — ملک را تاج و تخت انجا کشیدند

مرا قصری بخورم مرغزاری — بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم کلزار پرورد — شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز — که ای شمع بتان چون شمع مگداز
ترا سالار ما فرمود جائی — مهیا ساختن در خوشش هوائی
اگر فرمان دهی تا کارفرمای — بکوهستان ترا پیمانه جای
بگفتاری بباید ساختن زود — چنان قصری که شاهنشاه فرمود
بزودی تا روم چون ماه در برج — نشینم همچو مروارید در درج
رکیزانی کزو در رشک ماندند — بخلوت مرد بنارر بخواندند
بدو گفتند ای استاد دانا — مهندس بر همه کار تو دانا
بدست تست مارا چاره ساز — دل مازانده وغمها به پرداز
که جادوئیست اینجا کارزیده — زکوهستان بابل بر رسیده
زمین را گر بکوبد کی زمین خیزد — هوا بینی گرفته ریز در ریز
فلک را نیز گر گوید بیارام — بماند تا قیامت بر یکی کام

بداند هر که انجا سپ تازد — که شیرین را چنان تلخی نسازد
چو از شب گشت مسکین رودی العصر — ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
در آن زندان سرای تنگ میعود — چو گور هر شهر بند سنگ میعود
غم خسرو رفیق خویش کرده — امید وصل او را پیش کرده
شب و روز از هوای خسرو ماه — دو چشم خونبارش میداشت در راه

چو خواهد بود وقت سازگاری — هم از اول نماید بخت یاری
بکام دل نشسته شاد خسرو — چو جنت ساز داده مجلس نو
یکی شب از شب نوروز خوشتر — چه شب گر روز عید اندوه بشکرد
و شاقان ساغر خمر بهشتی — روان کرده مدام اندر آب کشتی
مغنی زار غنون آواز داده — ز پرده سحر فرغون ساز داده
ز عشرت خلق را حالت رسیده — ز سودائی نالہ بر کشیده
سماع خسرو کهی در خور شاه — مذیعی چند موزون طبع و خوانده

مجوسی ملتی بنهد و ستانی — چو زرتشت آمده در زند خوانی
دبیری از خجسته رفته بر بلغار — بشکرفی مدادی کرده برگار
رستمان کشته چون ریحان او خوش — که ریحان رستمان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده — خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج — کهی تیهو بر آتش کاه در آج
بریخ و سیب لب بر لب نهاده — چو در زرین صراحی سرخ باده
روان کشته بنقل آن کبابی — کهی کبک دری که مرغ آبی
ز بس تاریخ و نار مجلس افروز — شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر داد مدر و حی — بسر بردند شب را در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان — دریده پرده های عشق بازان
کمانچه آه موسی وار میزد — معنی راه موسیقار میزد
سرود پهلوی با نغمه چنگ — فکنده سوزش در دل سنگ
غزل برداشته را مستکر رود — که بدرود ای نشاط عیش بدرود

که بد دل در برش زامید وارنیم — بشمشیر خطر کشته بدو نیم

همیشه چشم در ره دل دو بیم است — بلای چشم در راهی عظیم است

اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست — غمی از چشم در راهی بتر نیست

مبادا هیچکس را چشم در راه — که زو رخ زرد گردد عمر کوتاه

درآمد نقش بند مانوی دست — زمین را نقشهای بوسه می بست

زمین بوسید خود بر جای می بود — برسم بندگان بر پای می بود

گرامی کردش از نمکین خود شاه — نشاندش در و خالی کرد درگاه

بپرسید از نشان کوه و دشتش — شگفتیها که بود از سرنوشتش

دعا بر داشت اول مرد هشیار — که شه را رازدانی باد بسیار

مظفر باد بر دشمن سپاهش — میفتاد از سر دولت کلاهش

مرادش را سعادت راهبر باد — زنو هر روزش اقبال دگر باد

حدیث بنده را در چاره سازی — بساطی هست با لختی درازی

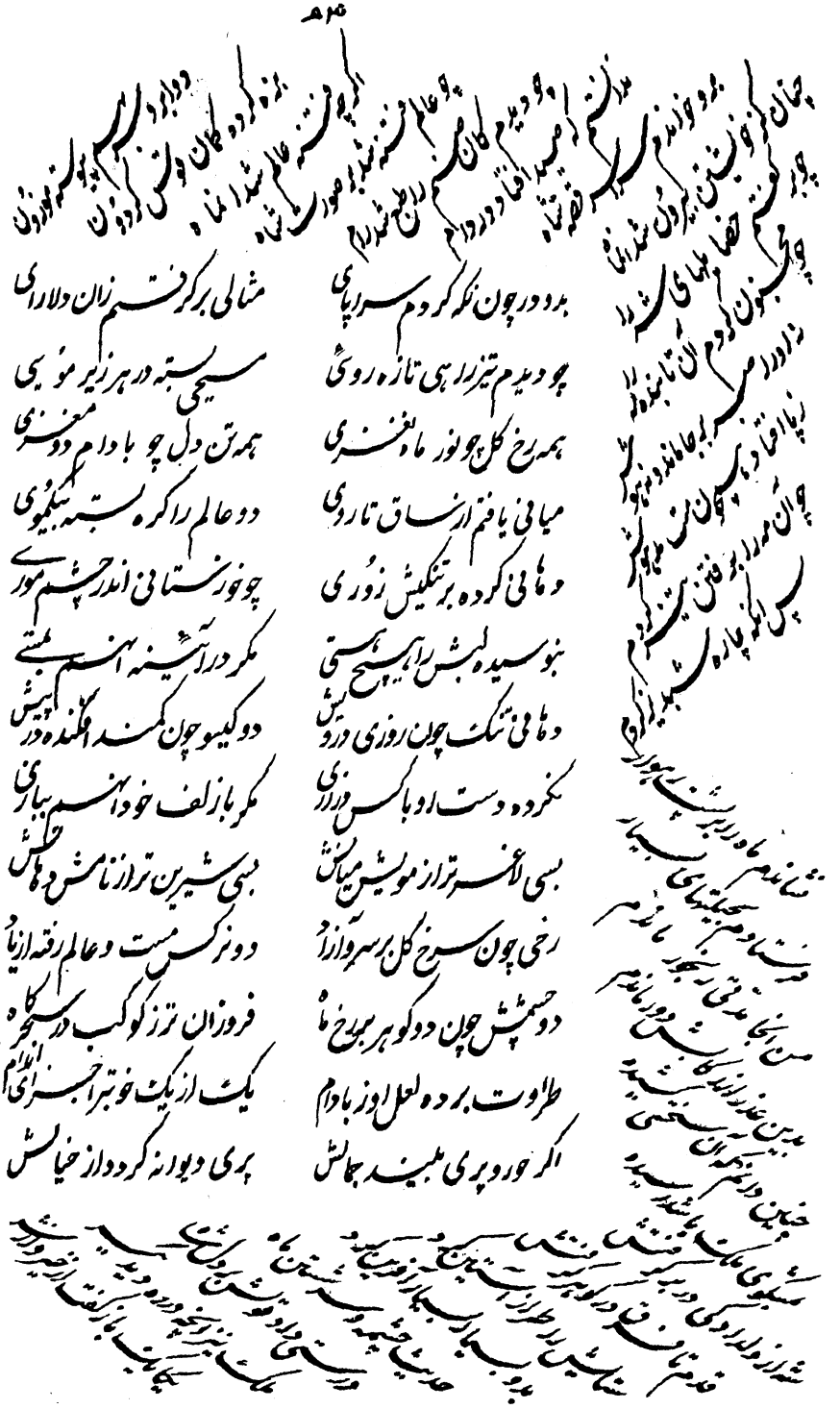

بدو در چون نگه کردم سراپای — مثالی بر کرشمه زان دلارای
چو دیدم تیزرا هی تازه روئی — مسیحی سسته در هر زیر موئی
همه رخ گل چو نور ماه نغزی — همه تن دل چو بادام مغزی
میانی یافتم از ساق تا روی — دو عالم را کرده بسته بیکموی
دهانی کرده بر تنگیش زوری — چو خورشانی اندر چشم موری
بنوسیده لبش را هیچ هستی — مگر در آئینه آهنگ بستی
دهانی تنگ چون روزی درویش — دو گیتی چون کمند افگنده در پیش
نکرده دست او با کس درازی — مگر با زلف خود اهنگ بیازی
بسی لاغر تر از مویش میانش — بسی شیرین تر از نامش دهانش
رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد — دو نرگس مست و عالم رفته از یاد
دو چشمش چون دو کوهر بر برخ ماه — فروزان تر ز کوکب در سحرگاه
طراوت برده لعل او ز بادام — یکی از یک خوبتر اجزای اندام
اگر حور و پری بیند جمالش — پری دیوانه گردد از خیالش

حقیقت شد چنان کان مرغ دانا — باقصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور — چو پروانه شود دنبال آن نور
ز مرو آورد را سوی کان آورد باز — ریاحین را به بستان آورد باز

خوشا ملکا که ملک زندگانیست — بهین روزی که آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری — نه چون روز جوانی روزگاری
چه باشد کامی و عشق جوانی — ازین خوشتر چه باشد زندگانی
جهان خسرو که سالار جهان بود — جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم — ازو خوشدل تری در روی عالم
بخوردی پی قنا یکجرعه باده — نه پی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پا ریحی بدادی — بهر دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست — مهین بانو در آمد شاد بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش — ز دیگر روز تا دل بیش دادش

مهین بانو چو گرد این قصه را گوش — فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت برز مین غلطید بر خاک — خروشی بر کشید از دل شغبناک
که آن در کو که گر بینم بخوابش — نه در دامن که در دریای آبش
بنوک چشمش از در یا برارم — بجان بسپارمش پس جان بسپارم
پس انگه بوسه زد بر مسند شاه — که مسند بوس باوت راهبر ماه
زماهی تا بمه افسر پرستت — زمشرق تا بمغرب زیر دستت
بدین گفتار نو دشادم کشتم — زبند غصها آزادم کشتم
چنانک این خسته دل را شاد کردی — امیدم هست کز خود شاد کردی
پس انگه گفتش او آید فرا دست — که اقبال ملک با بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد — چنین بسیار صید از در در آید
وزان پس بوسه بر دست داد — که شاها چاکرت خورشید و مه باد
اگر قاصد فرستد سوی آوه — مرا باید ز قاصد کرد دن آگاه
بگم انگه گلگون سبک خیز — بدو بخشم زهمزادان شبدیز

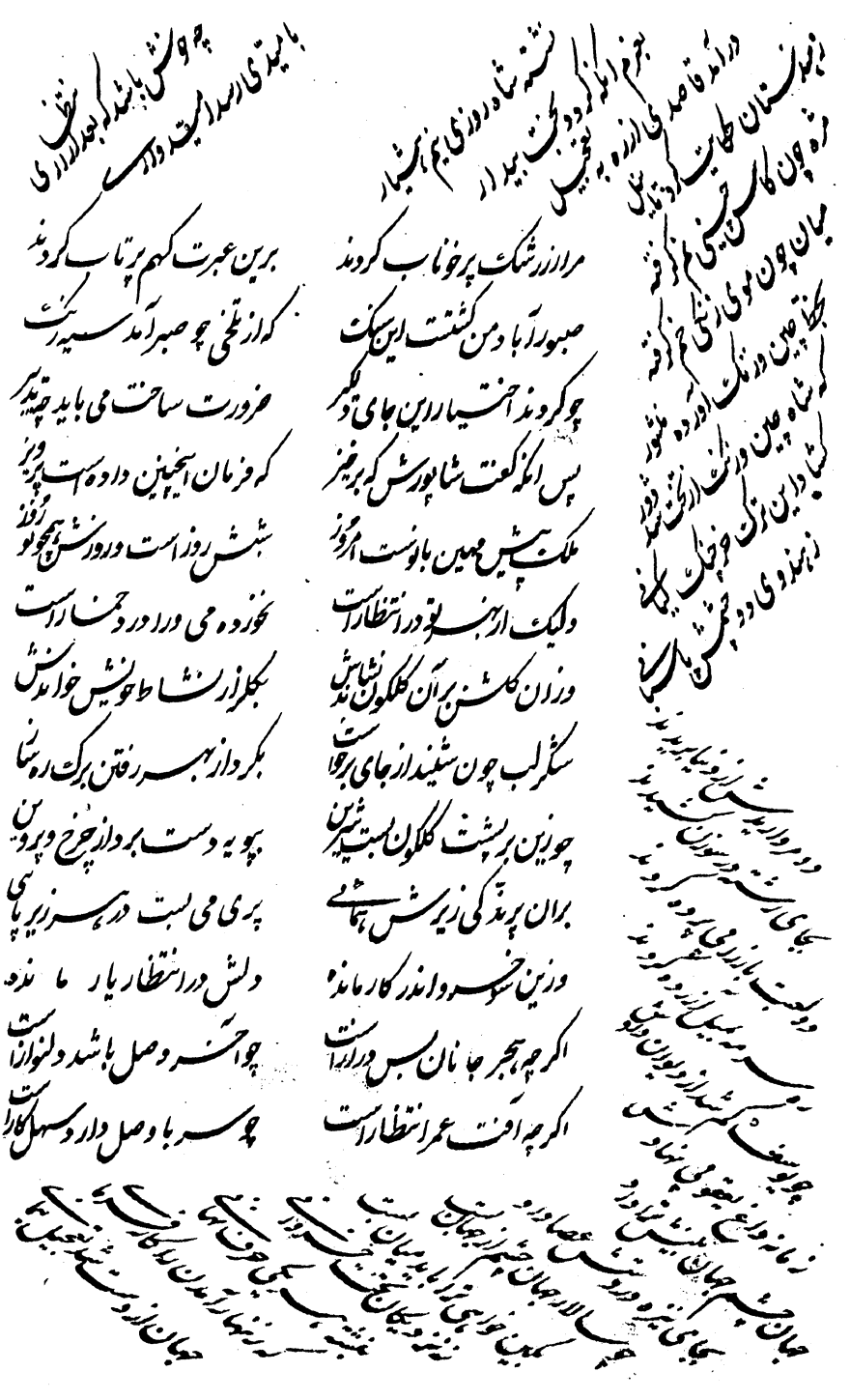

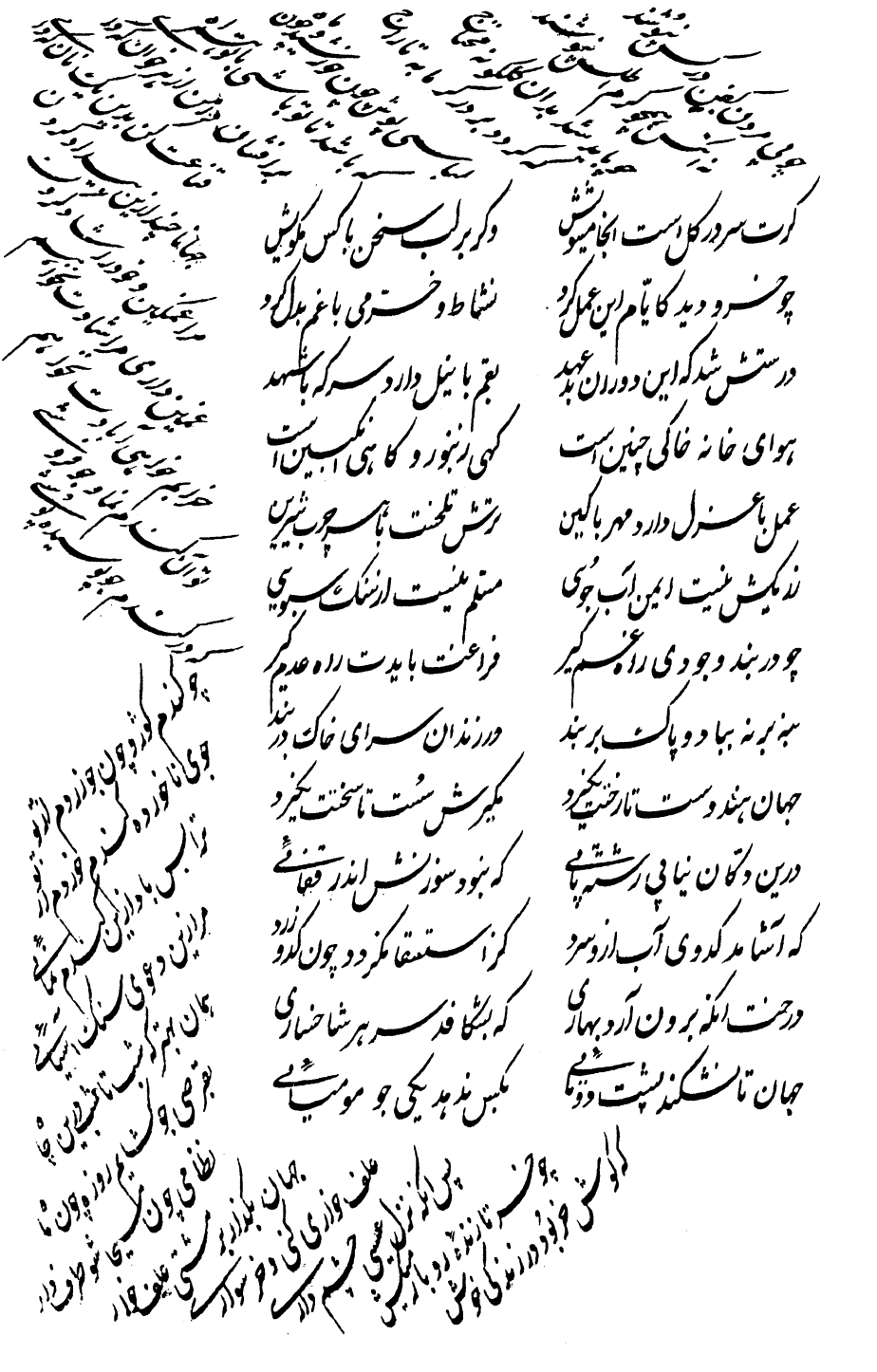

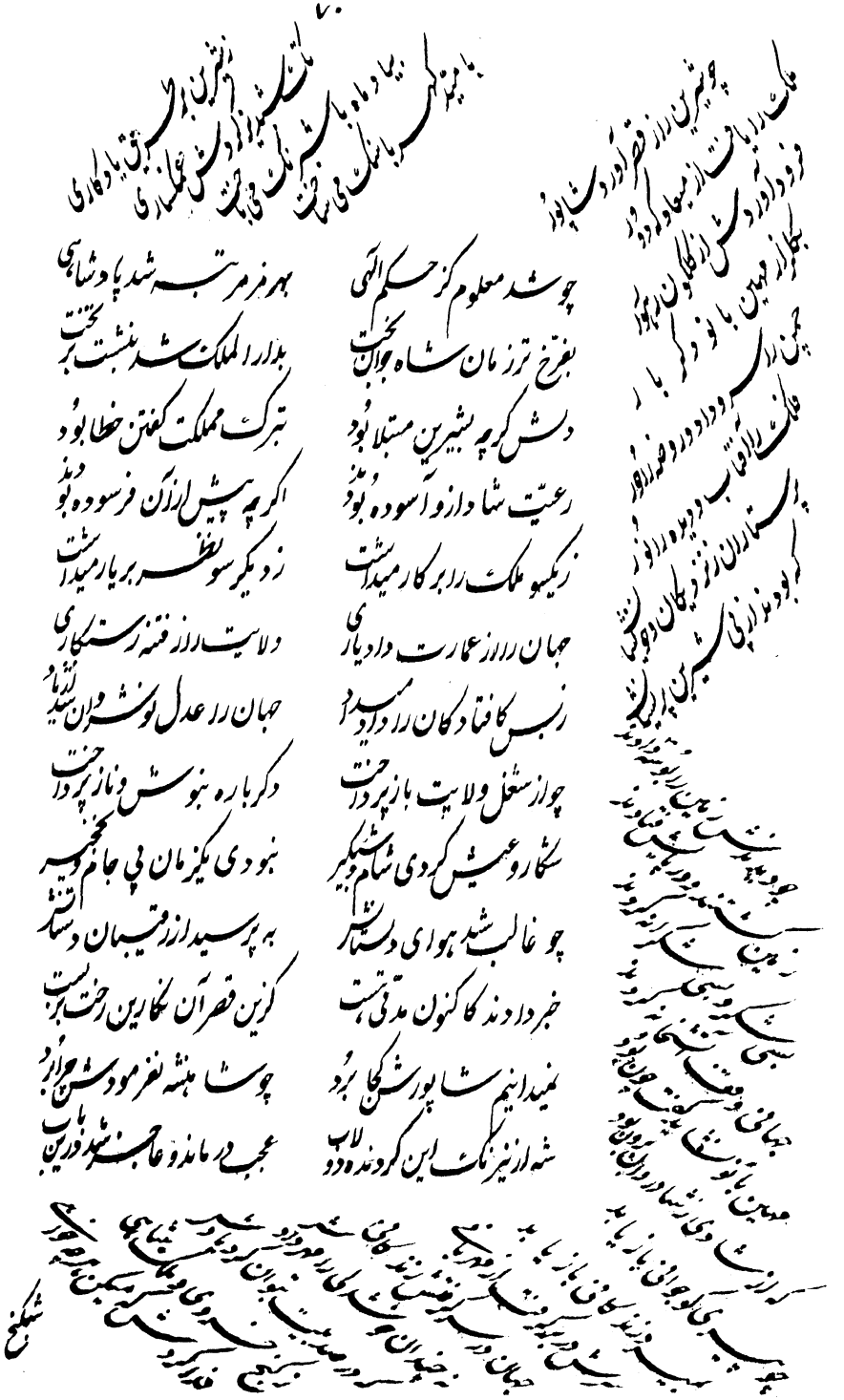

به تدبیری چنین آن شیر کین خواه — رعیت را برون آورد از راه
شهنشه بخت را سر کشته میدید — رعیت راز خود برگشته میدید
بزور اقبال را پر زور میداشت — بکوری دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم لشکر بر در آورد — رعیت دست مستولی برآورد
ز پی پشتی چو عاجز گشت پرویز — ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج او را کره بود — سری بر دار میان کز تاج به بود
کیانی تخت را پی تاج ورماند — جهانرا بر جهانجوئی دگر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام — بقایم رخت با شیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز — بهر خانه که شد داد دش شه انگیز
چو بهرام این چنین شطرنج میباخت — ملک پرویز خوش منصوبه میساخت
بر آن آمد که یک منصوبه بازد — به پیلان شبه شه مات سازد
چو در بازی صناعت کرد بهرام — ز غصه شاه بیرون شد بانام
بصد نیرنگ و دستان راه و چاره — با در بایگان آورد بنگاره

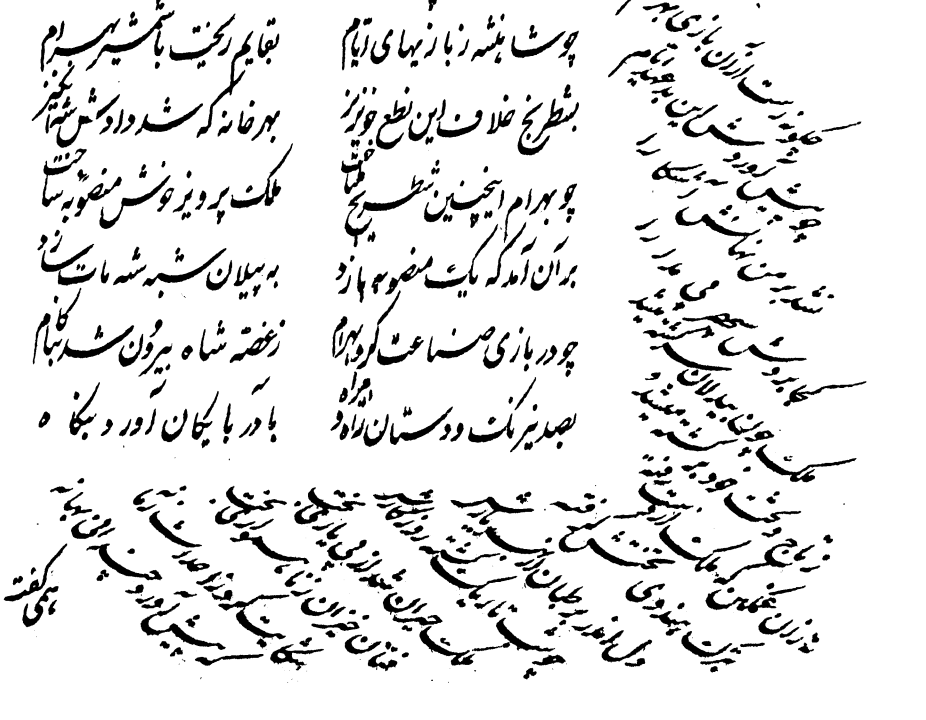

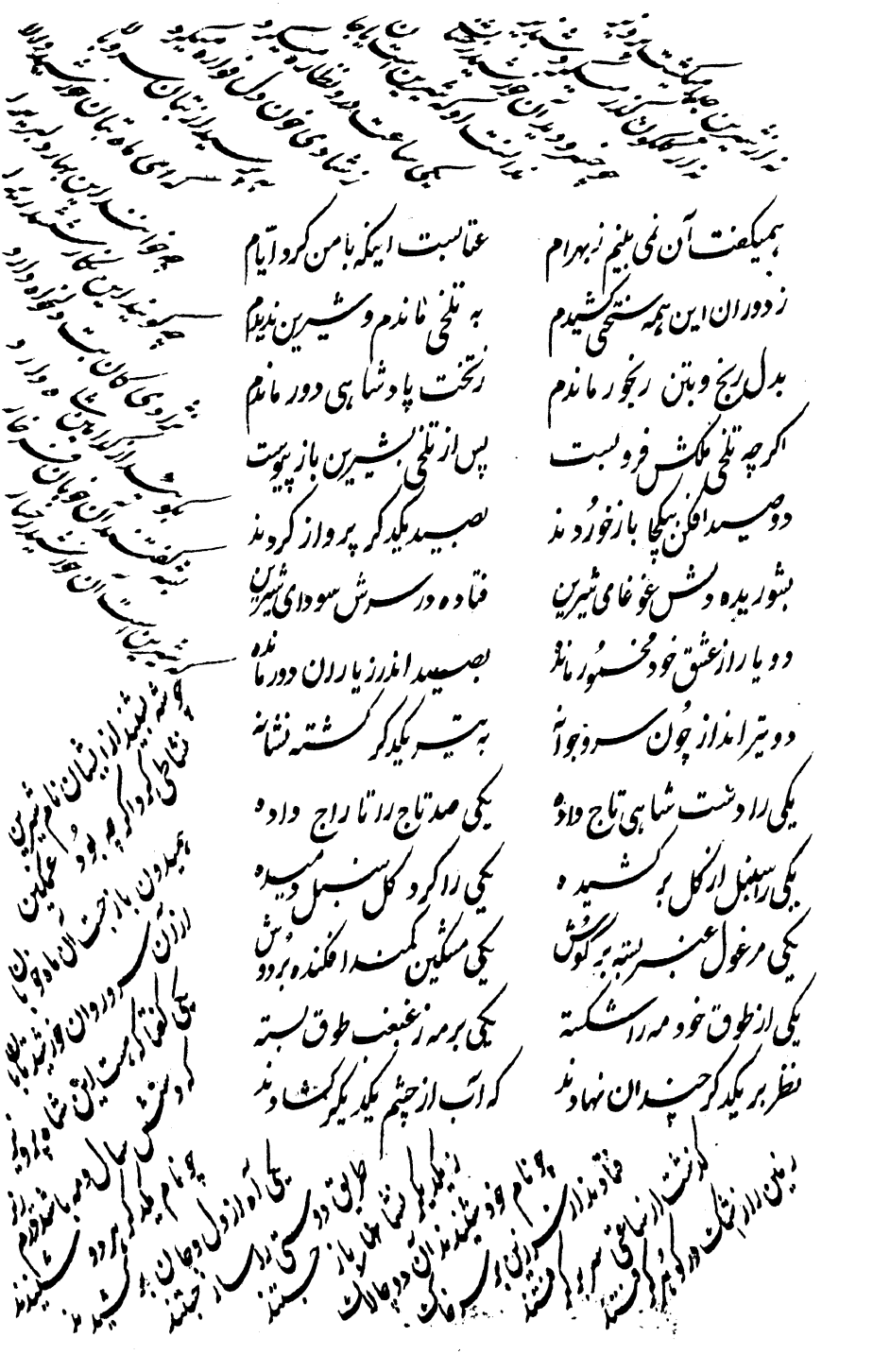

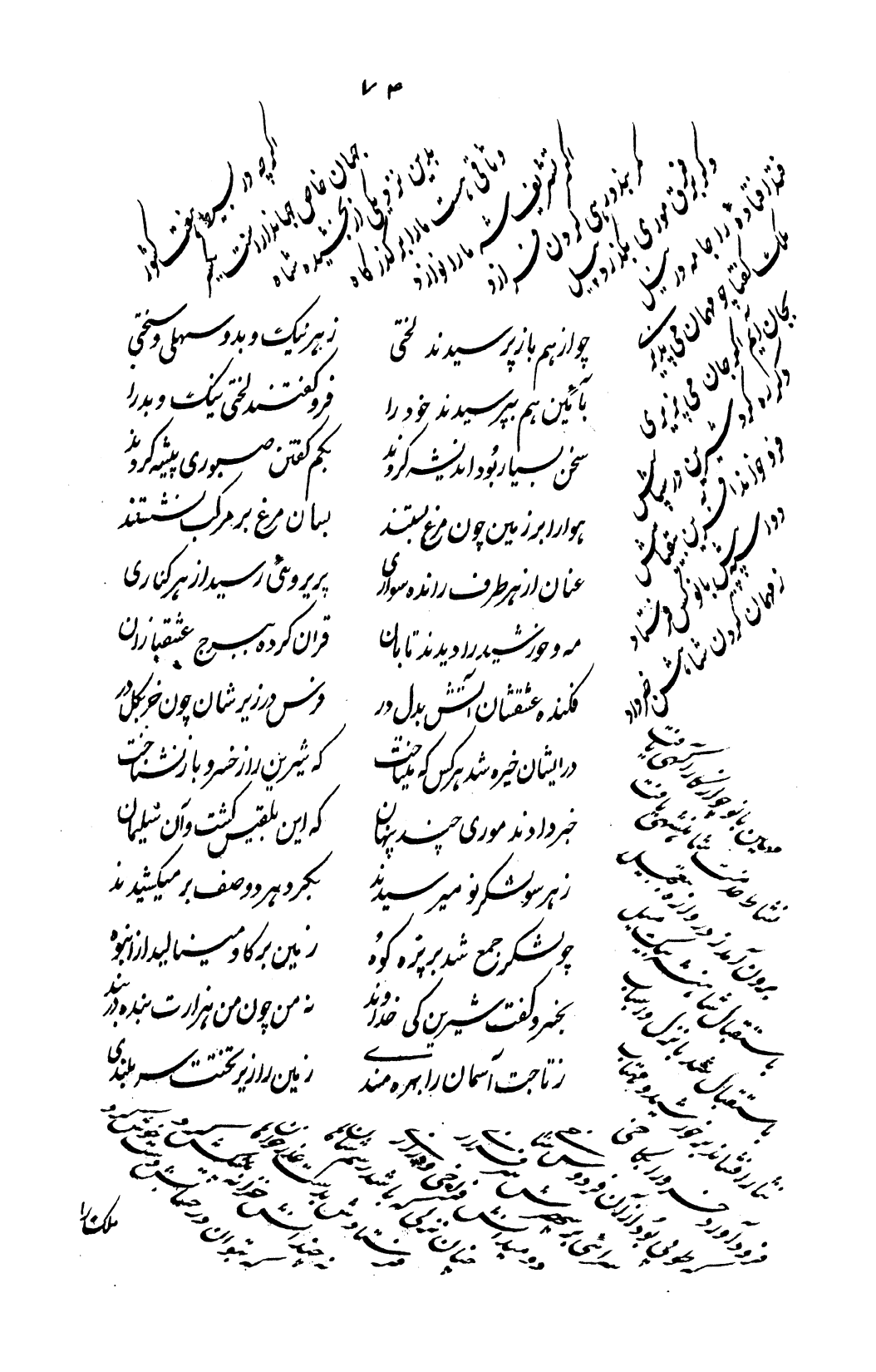

چو ازهم باز پرسیدند لختی
زهر نیک و بد و سهلی و سختی

بآئین هم بپرسیدند خود را
فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را ابر زرین چون مرغ بستند
بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف رانده سواری
پر پروین رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند تابان
قران کرده ببرج عشقبازان

فکنده عشقشان آتش بدل در
فرس در زیر شان چون خر بگل در

در ایشان خیره شد هر کس که میتاخت
که شیرین راز خسرو باز نشناخت

خبر دادند موری چند پنهان
که این بلقیس کشت و آن سلیمان

ز هر سو لشکر نو میرسیدند
بگرد هر دو صف بر میکشیدند

چو لشکر جمع شد بر پرّه کوه
زمین بر کاو میبالید از انبوه

بخسرو گفت شیرین کی خدایند
نه من چون من هزارت بنده در بند

ز تاجت آسمان را بهره مندی
زمین را زیر تخت سربلندی

ملک را

ملک را هر زمان در کار شیرین چو جان شیرین شدی تیمار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد ز گل گردانه خیزد پاک خیزد
چو کو هر پاک دارد مردم پاک کی آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو که پاکی در گهر داشت ز حال خسرو شیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار دلکش که چون سازد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کی فرزانه فرزند نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملک شاهی یکی موی تو از مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایهٔ تو صلاح جملگی پیرایهٔ تو
جهان ناز از جمالت روشنائی جمالت در پناه پارسائی
تو ئی از تخمهٔ دارا و جمشید گواهی داده بر پاکیت خورشید
تو کنجی سر بهر و نا بسوده بد و نیک جهان ناآزموده
جهان نیز نگها دارند نمودن بد روز دیدن و یاقوت سودن

چنان زی بارخ خورشید لورش که پیش از زمان نیفتی در سورش
شنیدم ده هزارش خوب رویند همه شکرلب و زنخیر مویند
دلش چون زان همه گلها بخندد نکویی بر کلی چون مهر بندد
بلی گر دست بر کوه هنر نهاید سر از کوه هنر خرمن برنهاید
چو بلبند نیک عهد و نیکنامت زمن خواهد بکابین تمامت
فلک در پارسایی تو گردد جهان زر پادشاهی بر تو گردد
کراو ماهست ما نیز آفتابیم کراد کاوس ما افراسیابیم
ازو کمتر نه در پادشاهی خزینه هست و اسباب و سپاهی
بباید کو ترا طفلی شمارد بسان غافلان در دستش آرد
اگر در دست او فرسوده گردی بدین پاکی به ننگ آلوده گردی
اگرچه شاه خسروپی نظیرست رخش مانند مه بدر منیرست
ترا باید که عقل و هوش باشد ز خویشت نیک چشم و گوش باشد
مشو دنبال مردم چون زلیخا بعشق اندر صبوری کن چو عذرا

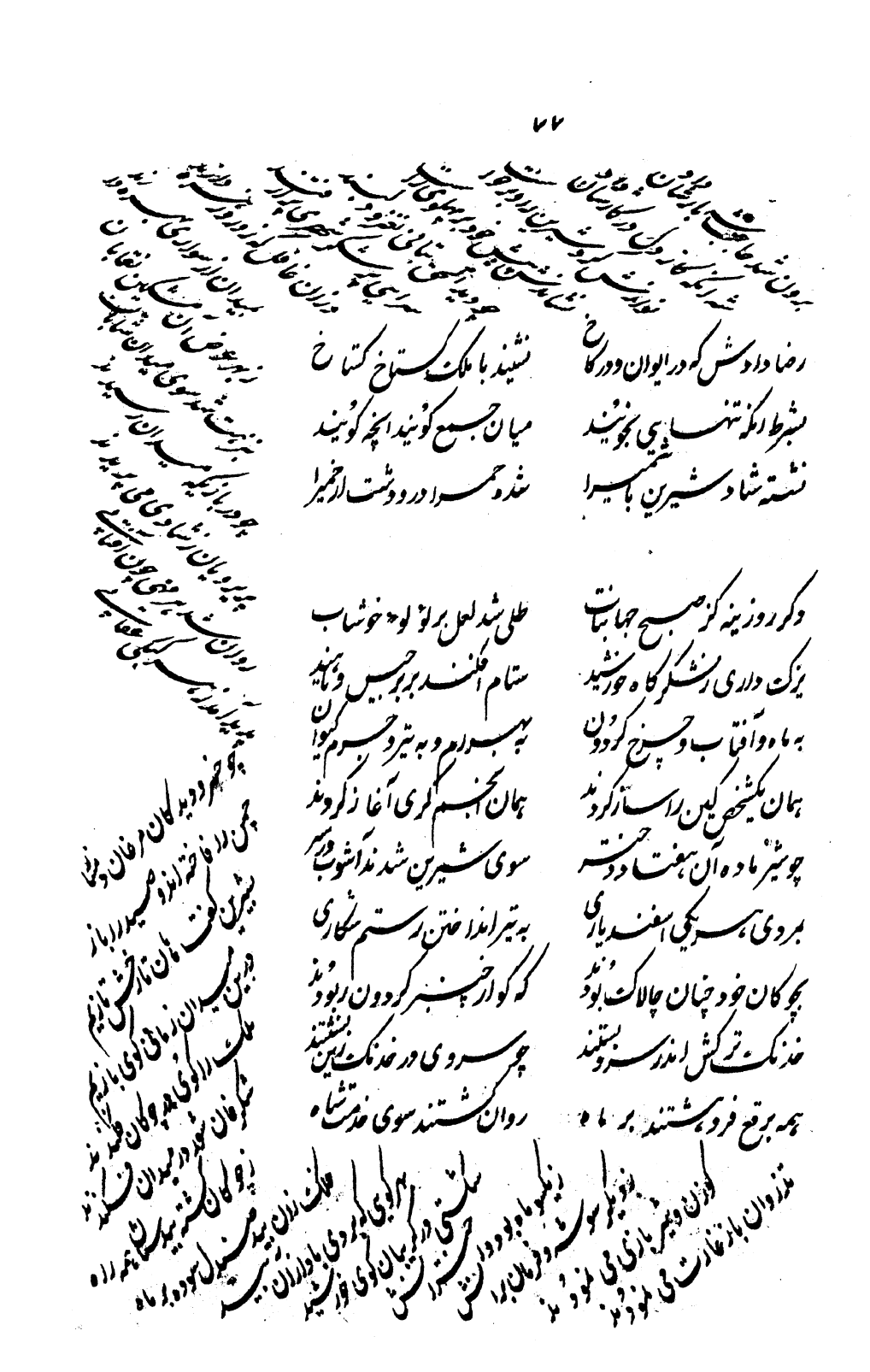

کهی خورشید بروی کوی و که ماه — کهی شیرین کرو بروی و که شاه
چوگام از کوی و چوگان برگرفتند — طوافی کرد میدان در گرفتند
بشد یزو بگلگون کرد میدان — چو روز و شب همی کردند جولان
وزانجا سوی صحرا ران کشادند — بصید اندا ختن جولان گشادند
نه چندان صید کو ناکون فگندند — که حدش در حساب آید که چند اند
برخم نیزها هر نازنینی — نشستان کرد بر کوران زمینی
بنوک تیر هر خاتون سواری — تهی کرده ز آهو مرغزاری
فلک زان ماده شیران شکاری — شگفتی ماند در چابک سواری
که هر یک نوذر در میدان همانی — بدعویگاه نخجیر اژدهانی
ملک میدید در شیرین مهانی — کزان صیدش چه آرد ارمغانی
دو چشم مست شیرین دید گاه — که پیدا شد بصید افگندن شاه
غزالی مست شیری گرفته — بجای آهوی شیری گرفته
ازان نخجیر پرداز جهانگیر — جهانگیری چو خسرو کرد نخجیر

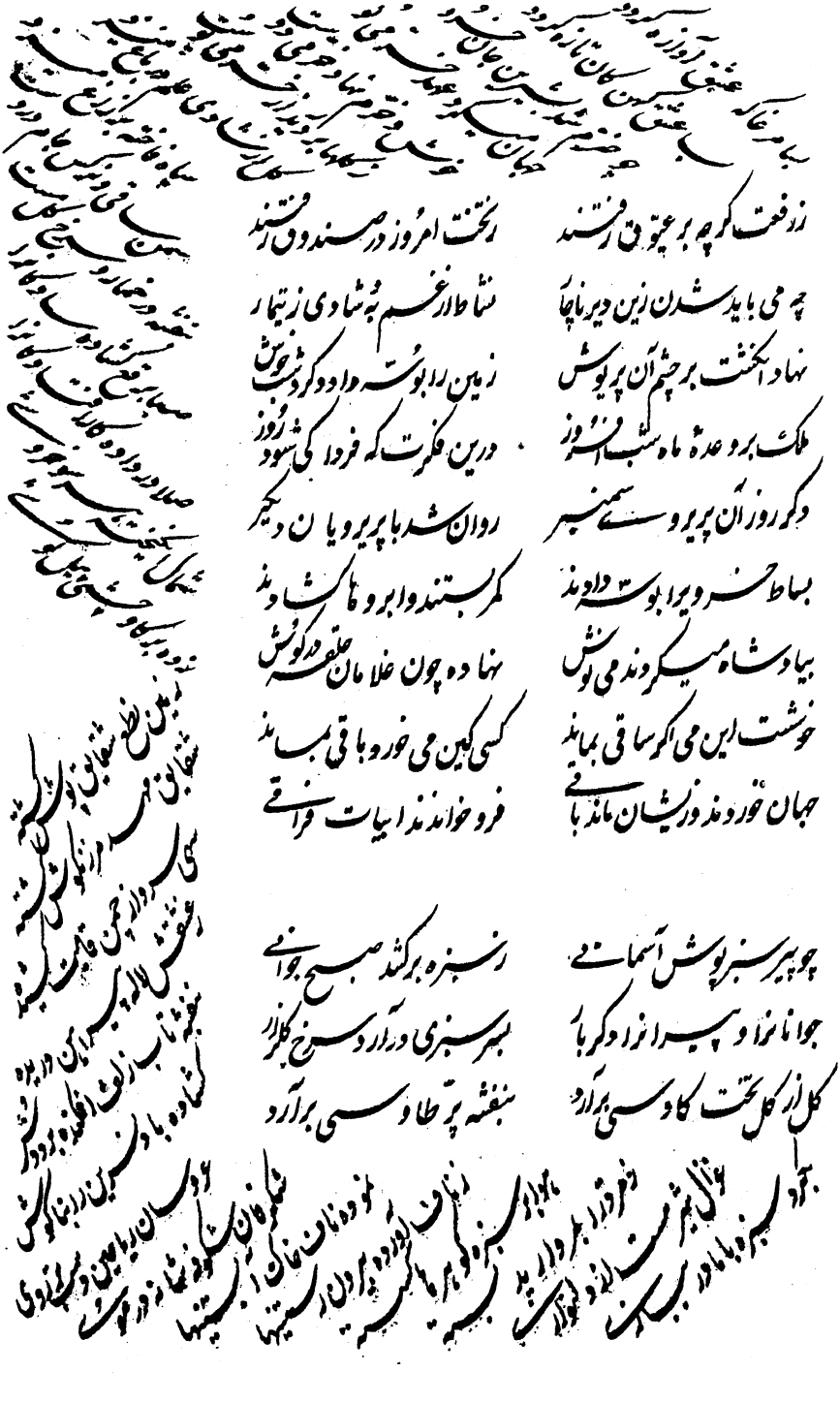

زرفعت گرچه بر عیوق رفتند
رتخت امروز در صندوق رفتند

چه می باید شدن زین دیر ناچار
مشو غمگین بشادی زیتمار

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و کرد دلجوش

ملک برو عدهٔ ماه شب افروز
درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پریرو سمنبر
روان شد با پریرویان دیگر

بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو ها گشادند

بیاد شاه میگردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوشست این می اگر ساقی بماند
کسی کین می خورد باقی بماند

جهان خورد و نذر ویشان ماند باقی
فرو خواندند ابیات فراقی

چو پیر سبز پوش آسمانی
زسبزه برکشد صبح جوانی

جوانا نرا و پیرانرا دگر بار
بسر سبزی درآرد سرخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی برآرد
بنفشه پرّ طاوسی برآرد

تذروان بر ریاحین پر فشاندند ریاحین بر تذروان سر فشاندند

زهر شاخی شکفته نوبهاری کرفته هر کلی بر کف نثاری

صبا از سبزه در هر باغ و راغی زکل افروخته هر دم چراغی

کل از بهر منظری نظاره کرده قبای سرخ را صد پاره کرده

درم ریزان شده هر شاخساری ز سر هر یک جدا کرده نثاری

بطرف هر چمن سروی چمانه بهر جویی شده آبی روانه

نوای بلبل و آواز درراج شکیب عاشقان را داده تاراج

صنوبر در بر سنبل نشسته چو مستان در میان کل نشسته

سقاک الله واکبر برکشیده زعشقش ناله بر کردون رسیده

چنین فصلی بدین عاشق نوازی خطا باشد خطا پی عشق بازی

خزان خسرو شیرین شب و روز بهر تر هستکی شاد و دلفروز

کهی خوردند می در مرغزاری کهی چیدند کل بر کوهساری

ریاحین بر ریاحین باده در دست بشهر و دامغان از رود می مست

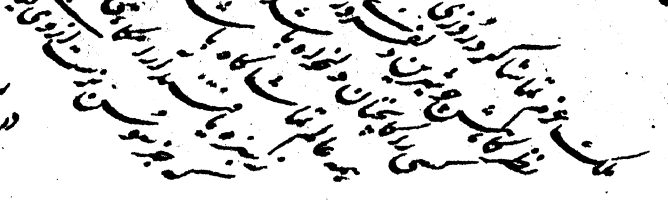

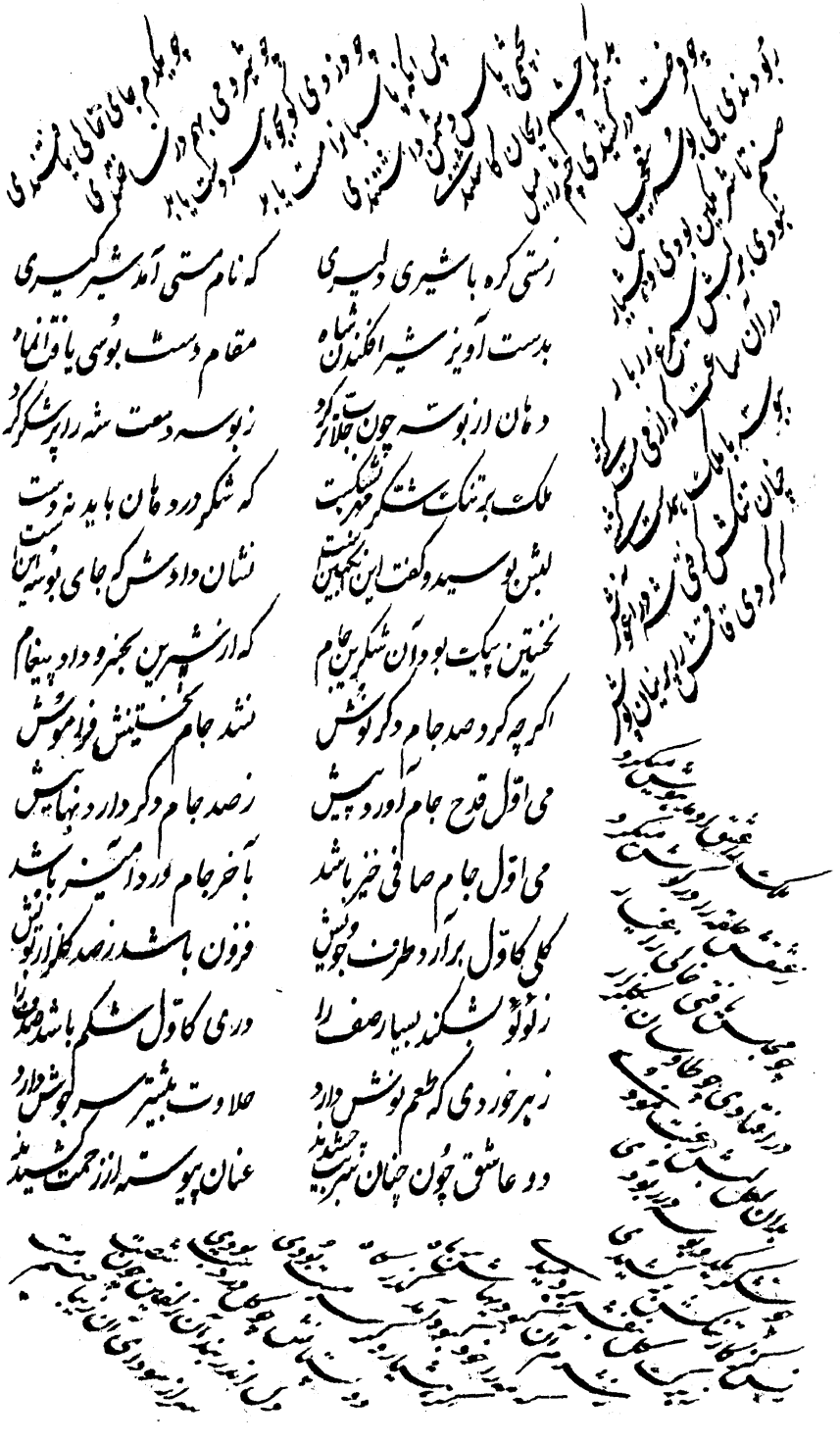

فروزنده شبی روشن‌تر از روز — نشسته شه بمهتاب دل افروز
شبی باد مسیحا دم در ما عشق — نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یکنشان بود — که آب زندگی در روی نهان بود
صبا کل بر از رخ چادر بود — ستاره صبح را دندان نموده
سوادی فی بر آن شبگون عماری — جز آن عصمت که باشد پرده دار
شبی بود از دور مقصود جوئی — مرا دز ما دران شب زر دلوئی
از نیلوفر نسره در کوهر ستن — وزان سو مه بمروارید بستن
ز مین در مشک پیمودن بخروار — بهوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناک — عبیر آمیز گشته نافه خاک
دماغ عالم از باد بهاری — هوا سارخته عود قماری
سماع زهره شب را در گرفته — مه یک هفته نصفی بر گرفته
ثریا با ندیمی خاص گشته — عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبان همه مرغان شب خیز — جرس سها بسته بر مرغ شب آویز

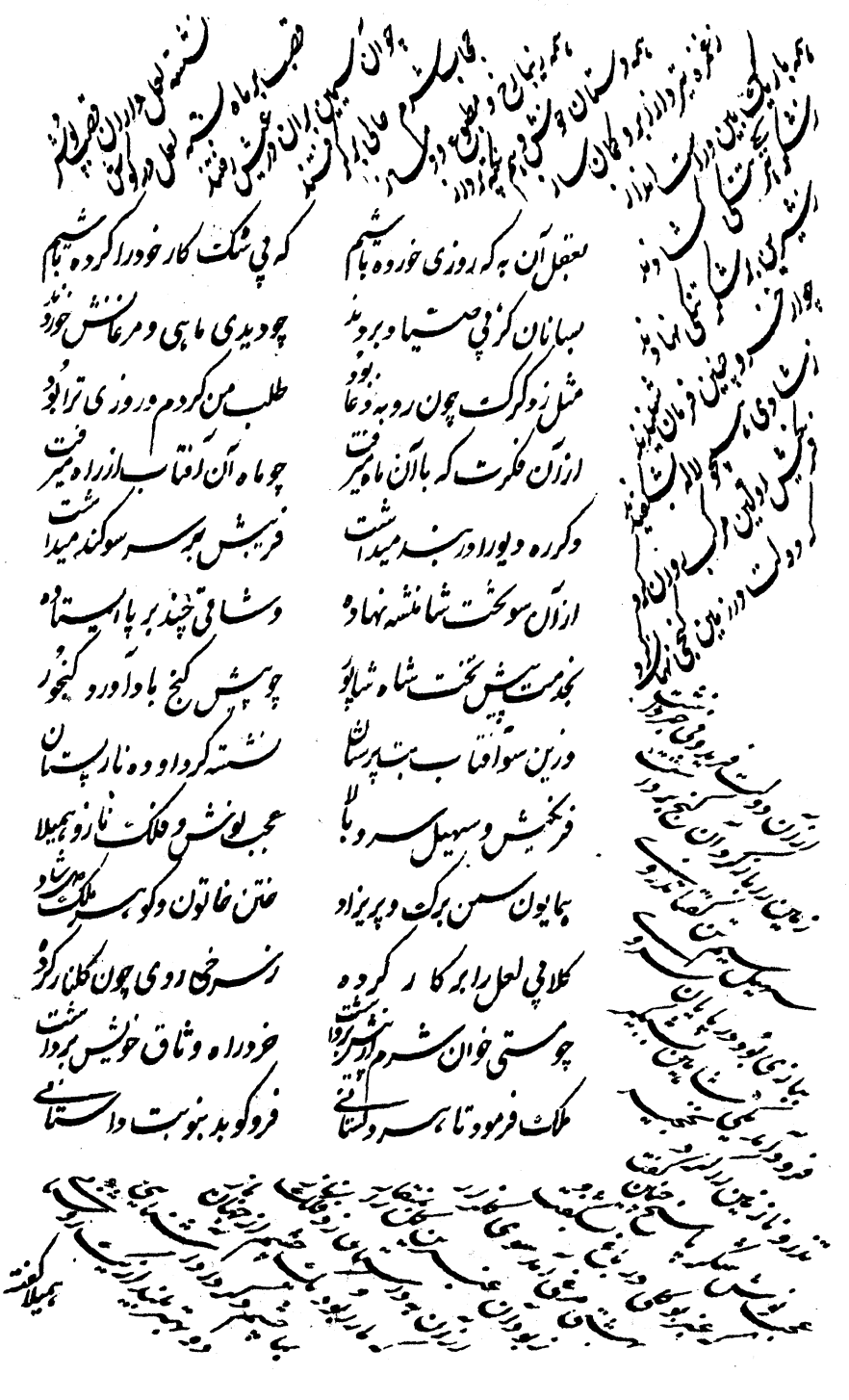

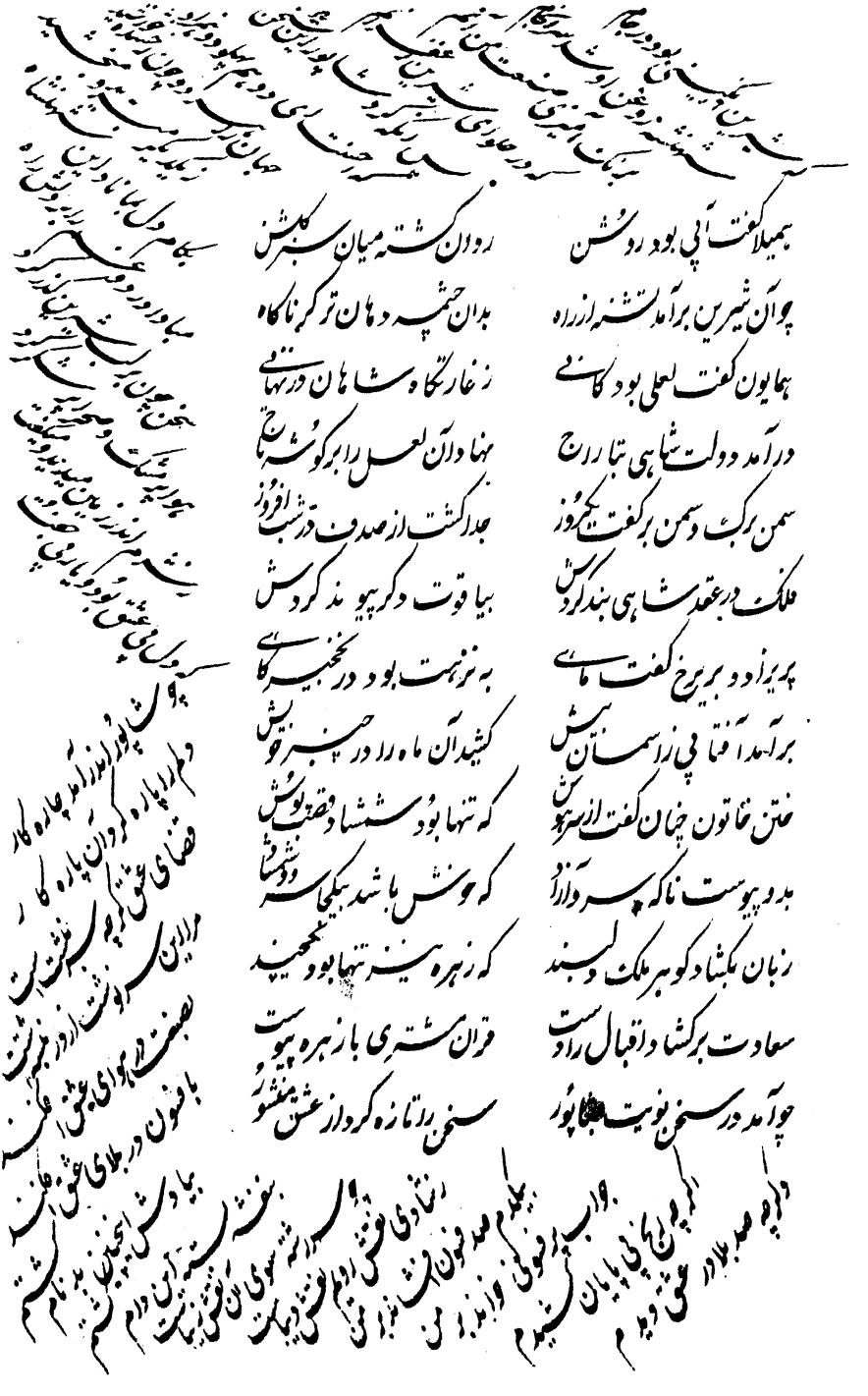

مرا گر دست خسرو نقل و جام است — نه خسرو بلکه کهتر خدمت و غلام است
سرم در سایهٔ این تاجور باد — ندیمش بخت و دولت را هبر باد
چو دور آمد بخسرو گفت یاری — سیه شیری بدامن مرغزاری
کز فی برره شیر آشیان کرد — رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیر نیم بخچیر — بگردن در رنها دار زلف زنجیر
همیشه شیر بر آهو بود چیره — کنون گشته زبون آهوی شیره
وگر شیرین سیه آید بخرم — چو شیرین سوی من باشد بخرم
اگر شیرین نباشد دستگیرم — چو شمع از جنبش بادی بمیرم
حریفان اهل و یاران خبر بودند — بهر حرفی که میشد دست سودند
دلم مجرم بود چون تخته خاک — برد دستی زنی حالی شود پاک
وگر زه طبع شیرین کرم گشت — دلش در کار خسرو نرم گشت
چو با عاشق کند معشوق دل گرم — نه بینی در میان خسرو فرق و آزرم
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش — بخسرو داد و گفتا نوش کن نوش

دل خسرو از عشق یار پر جوش — بیاد لبش لب همیکرد می نوش
می رنگین ز بهر طاوس بیمار — لب شیرین ز بهر خسرو یار
نهاده بر یکی کف ساغر مل — گرفته بر دگر کف دسته گل
از آن می خورد و زان گل بوی برداشت — پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد — بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند — که بود از بوسه لبها راز مانند
هم از راه اشارتهای غرنج — حدیث خویشتن را یافت ماسنج
سخنها در کرشمه می نهفتند — بنوک غمزه گفتند انچه گفتند
همه شب تا سپیدی پیشه کردند — بسی شب را در این اندیشه کردند
ز گرمی رو همی خسرو نوی گرفته — صبوحی خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد — بر آن تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه — که تیر خسرو آمد بر نشانه
دل شاد ش ز دیدار دل افروز — طرب میکرد و خوش می بود تا روز

همایل دستها در گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار

می و معشوق و گلزار و جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی

تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن

بدستی دامن جانان گرفتن
بدیگر دست بعض جان گرفتن

کهی در گوش دلبر راز گفتن
کهی غمهای دل پردار گفتن

کهی جستن بعمره چاره سازی
کهی گردن بپوستن بر دو بازی

که اورد بهار تر در آغوش
کهی لبستن بنفشه بر بناگوش

جهان این هست و این خود در جهان هست
وگر هست این عجب جز بر گرفتان هست

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نمود و بخت یاری

شده روشن شب از مهتاب چون روز
قدح بر داشته ماه شب افروز

در آن مهتاب روشن چون شبید
شده باده روان در سایه بید

صفیر مرغ و نوشانوش مستی
ز دلها برده اندوه فراقی

یکی ساعت من دلسوز را باش — اگر روزی شوی امروز را باش

بسان میوه دار نابرومند — امید ما و تقصیر تو مانند

اگر خود پولی از سنگ کبود است — چو پی البت خود زانسوی رود است

سمک قصاب را در پهلوی تیش — جگر باشد ولی از پهلوی تیش

بسا ابرا که سبز و نگه مشک — بعشوه باغ و دهقانرا کند خشک

بسا شوره زمین کز تا بنا گوش — دهان تشنگانرا کرده خاکی

چو بایدزد سر در جامی نهادن — زشیرینی برو نامی نهادن

ترک لوتو ترچون توان گفت — که لوتو را بتری چون توان گفت

بره در شیر مستی خوزد باید — که چون بچه شود گرگش ربابد

کبوتر بچه چون آید به پرواز — ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست — که مارا پنجه شیر افکنی هست

کوزن کوه کر کردن فراز است — کمند چاره را بازو دراز است

کرآهوی بیابان کرم خیز است — سگان شاه را تگ تیز تر است

سرمایه داری سواری بیاموزد
خوشنویسی چیست
سرمشق خط نستعلیق
سرمشق خط نسخ

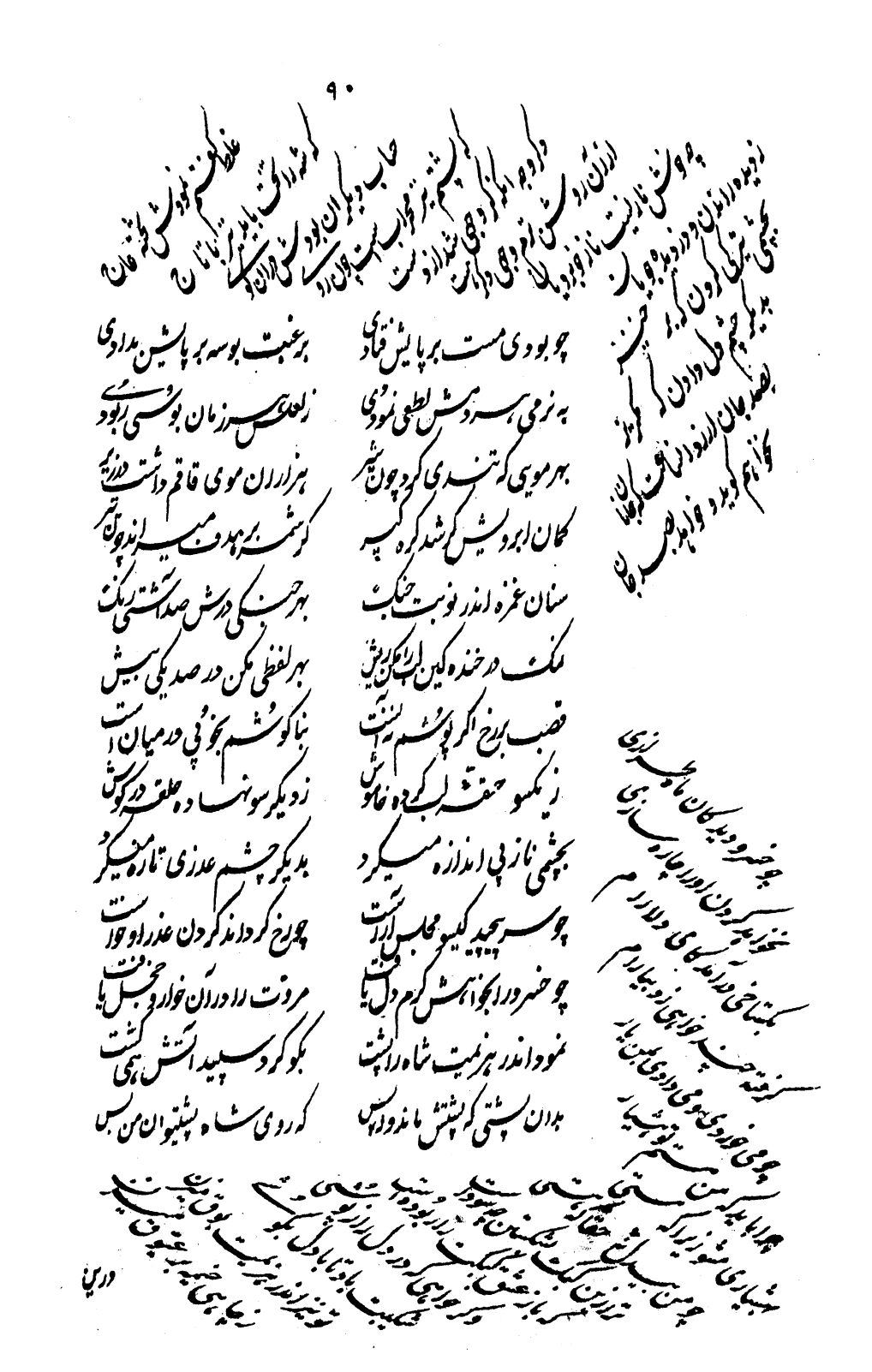

دریں سودا کہ چون شمشیر تیز است — صلاح کردن افزاران گریز است
تو خود دانی کہ با شمشیر بازی — ہلاک سر بود کردن فرازی
دلت گرچہ بدلداری نکوشد — بگو تا عشق راز نکی فروشد
بگویم دوستم گر خود نباشد — مرا گر نیک اورا بد نباشد
بسا فالی کہ از بازیچہ بر خواست — چو اختر میکند شت آن فال شد راست
چہ نیکو فال زد صاحب معانی — تو خود را فال نیکو زن چہ دانی
بدآید فال چون باشی بدایدش — چو باشی نیک نیک آید فرایش
مرا از لعل تو بوسی تمام است — حلالم کن کہ این نیز حرام است
وگر خواہی کہ لب زین نیز دوزم — درین گرمی بنا کامی بسوزم
ازآن ترسم کہ فردا رخ خراشی — کہ چون من عاشقی را کشتہ باشی
گر فتم رای دمسازی ندارے — بیوستہ ہم سر بازی مدارے
ندارم زہرہ بوسن لبانت — کہ بوسم آستین یا آستانت
مگویم بوسہ را میری بمن دہ — لبت را چاشنی گیری بمن دہ

نبرد دزد هنر ور اکسی دست — که با دزدی جوانمردیش هم هست
اگرچه دزد با صد زیرکی بود — چه باکش میزنی می بهره باشد
کمند زلف خود در گردنم بند — بصید لاغر امشب باش خرسند
شب وصل است دل بر خنده دارم — چراغ خوشدلی را زنده دارم
تو دل خرباش تا من جان فروشم — تو ساقی باش تا من باده نوشم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم — تو مگیر بنده تا من مگیرودشم
شمار بوسه خواهد بود کارم — تو میده بوسه تا من می شمارم
بیا تا از در دولت در آییم — چو دولت خوش برآید خوش برآییم
یک امشب تازه داریم این نفس را — که بر فردا ولایت نیست کس را
به نقد امشب چو با هم سازگاریم — نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن بازی بر آن زلف شکن گیر — بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز — کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش — سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

کز از بازار طبع اندازه گیرم — تو هر دم تشاطی تازه گیرم
ولیکن نزد با خود باخت نتوان — همه دم با خوشی خود ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شاد کامیست — دگر نیمه ز بهر نیک نامیست
چه باید طبع را خود کام کردن — دو نیکو نام را بد نام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم — بدین شرم از خدا آزرم دارم
زن افکندن نباشد نیک نامی — خود افکن باش گر مرد تمامی
کسی کافکند خود را بر سر آید — خود افکن بر همه عالم بر آید
من آن شیرین درخت آبدارم — که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب — که حلوا هم تو خواهی خورد در شتاب
با ول شربت از حلوا بیندیش — که حلوا بس بود جلاب در پیش
چو ما را رفت و شکر در میان هست — بخوزستان چه باید در زدن دست
ز لال آب چندانی بود جوش — کز و بتوان نشاند آتش جوش
چو آب از سر گذشت از زر چه دینار — و گر باشد خود آب زندگانی

بیا ساقی که روی کار روی دست
بیا ساقی که روی کار روی دست
بیا ساقی که روی کار روی دست
بیا ساقی که روی کار روی دست

اگر چه نیستی غمخوار کارم
بدینسان بیدل و غمگین مدارم

اسیر را بوعده شاد میکن
مبارک مردهٔ آزاد میکن

چو چشم بد همیشه دور رم از تو
چو بد خواه لبت رنجور رم از تو

چو رنجورم بحال من نظر کن
مرا درمان ازان لعل شکر کن

ز باغ وصل پر گل کن کنارم
چه دانی در فراغت در چه کارم

مگر زان گل گلاب آلوده کردم
ببوی گلستان خشنود کردم

تو سرمست و سر زلف تو در دست
اگر خوشدل نشینم جای آنست

چو با تو می خورم چون کس نباشم
ترا بینم چرا دلکش نباشم

کمر زرّین بود چون با تو بندم
دهن شیرین بود چون با تو خندم

گر از من میبری چون مهره از مار
من از گل باز میمانم تو از خار

گر از درد سر من میشوی فرد
من از سر در میمانم تو از درد

جگر خور گر تو به یاری نیابم
ز تو خوشتر جگرخواری نیابم

مرا گر روی تو دلکش نباشد
دلم باشد ولیکن خوش نباشد

بسی کوشید شیرین تا بصد زور — غذای شیر کشت از پهلوی کوز

ملک را کرم دید از بهر یاری — مکن کفتا بدینسان کرم کاری
چو تو کرمی کنی نیکو نباشد — کلی کو کرم شد خوشبو نباشد
چه باید خویشتن را کرم کردن — مرا در روی خود پی شرم کردن
چه باشد کفتکوی خواجه بسیار — بکستاخی پدید آید پرستار
بکفتن با پرستاران چه کوشی — سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی کر بود لنگ — بد شواری شکار آید فراچنگ
چو روز پادشاهی بر سر آید — مراد خود بزور از در در آید
بناشد هیچ هشیاری دران مست — که غل در پای دارد جام در دست
ز دولت جوی آن کامی که خواهی — ز بید دولت نیاید پادشاهی
تو دولت جوی من خود هیچ تنگ — بدست آر آنکه من بر دسیم تنگ
بخواهم نقش بید دولت نمودن — من و دولت بهم خواهیم بودن

همه چیزی ز روی کد خدائی — سکون بر تا ابد الآ پادشاهی
اگر در پادشاهی بی‌نگری تیز — سبق بروی ز دوران سبک خیز
جوانی داری و نیروی شاهی — طلب کن با سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پاک بشتاب — یکی ره دست بر دو خویش بنمای
بآن هندو که رختت را کرمه است — بترکی تاج و تختت را کرمه است
بر تیغ آزرده کن ترکیب جمش — مکر با طل کنی سار طلسمش
که دست خسروان در حبتن کام — کهی با تیغ باید کاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن — ز شش صد جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو — دراندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بودی دستی نمایم — وگرنه در دو عادستی برآرم

ملک را کرم کرد آن آتش تیز — چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش — کرم دریا به پیش آید در آتش

بختم باده دادی مست کردی
بستی مرمرا پابست کردی

چو نادرمان پی دل برگرفتم
خمار عاشقی در سر گرفتم

دلم تا در تو و عشق تو پیوست
در بغما ملک شاهی کان شد از دست

ز عشقت خواری بسیار دیدم
بکل کردم طمع تا خار دیدم

چو گشتم مست میگویی که برخیز
ببد خواران هشیار اندر آویز

بلی خیزم در آویزم به بدخواه
ولی آنگه که بیرون آیم از جاه

مرا از حال خود آگاه کردی
به نیک و بد سخن کوتاه کردی

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم
شوم در بنبال کار خویش گیرم

بگیرم پند تو بر یاد ازین کار
بگوشم هرچه باد باد ازین بار

من اول بس همایون بخت بودم
که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگیرد عالم آرام تو کردی
چنین پی زور و بیچارم تو کردی

کرم کز فتی اندوه تو فراکت
کدامین بادم آوردی بدین خاک

بلی تا با منت خویش بود یکچند
بدی با من بسی شیرین برآمد

عظیم آمد چو گشت اخبال معلوم — عظیم آگردم را آن فال در روم

حساب طالع از اقبال کردش — بیون طالع استقبال کردش

چو قیصر دید کامد بر درش بخت — بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

چنان در کیش عیسی شد از و شاد — که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را در زفاف خرمانه — فراوان شد طرب شد در میانه

حدیث خسرو و آن زاد فرخ — که اهل روم را چون داد پاسخ

همان لشکر کشیدن تا بناطوس — جهان آراستن چون پر طاوس

بگویم چون دگر گوید که گفت — که من پیدارم از پوشیده جفت

چو من نرخ گسار اسکنم ساز — کسی نرخ مرا هم نشکند باز

چو روزی چند شاه انجا طرب کرد — بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بیشمارش — بزرجمهر چون زر مهتر کرد کارش

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه — چو دریا گشت هامون کوه تا کوه

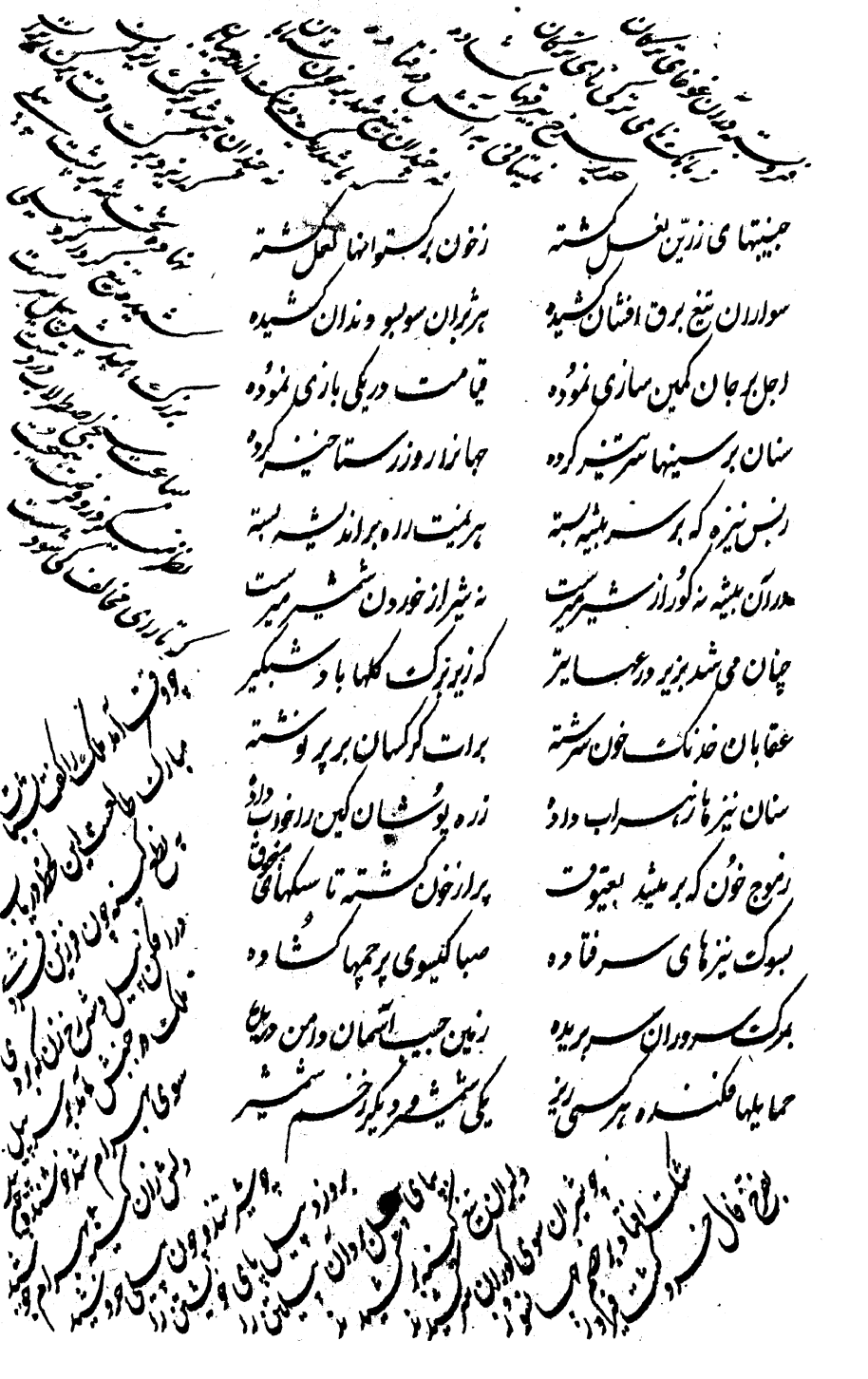

ربش کشته که بود از خیل بهرام — زخون آلوده شد شیر بهرام
کمند رومیان بر شکل زنجیر — چو موی زنگیان کشته گره گیر
زخون چندان روان شد جوی جوی — که خون میرفت و سر میبرد چون گوی
بروی تیغ هر کس را که دیدند — سرش چون طره کرجی بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را — چنان کز روشنی سر سامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته — مگر بهرام را نهم تیر جسته
جهان خرمن چنین داند نشستن — مشو غره رها باید بازی آموخت
رغبت کردن بهرام در ورزش — جهان افکند چون بهرام کورش
ندیدم کس که خود را دید و نشکست — درست او ماند کو از چشم خود نیست
هر انصورت که خود را چشم رو یافت — ز چشم نیکبخت دیدن چشم بد یافت
چو از خسرو عنان برتافت بهرام — بکام دشمنان شد کام و ناکام
کدامین سرو را داد بلندی — که بارش خم ندارد از درد مندی
کدامین سرخ گل را کو به پرورد — ندادش عاقبت رنگ گل زرد

کنون آن سرور اگر من ستد هوش — نمیدانم که چون کیرم در آغوش
کجا رفتای دریغا آن دل ریش — که جان پرورد با جان پرور خویش
کجا آن عیش و آن شبهای خوش — همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا شیرین و آن شیرین زبانی — بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تازه گلبرگ شکربار — شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
کجا آن نو بنو مجلس نهادن — بهشت عاشقانرا در گشادن
کهی بگریستن بر مستد شما — کهی خوردن مئی چون خون بدخواه
نشستن با پریرویان چو نوشش — بگشتن با سمن بویان هم آغوش
ز چندان نازکان و نازنینان — نمی بینم کجا آن هم نشینان
کرا جویم کرا خوانم بفریاد — کلی بودند کز من بردشان باد
عروسی را بدان رویین حصاری — نه بازو ساختن زرین عماری
کهی چون گل نهادن روی در روی — کهی سنبل موی بر مویے
کهی مئی شکستن بر خمارش — کهی پنهان شیدن در کنارش

ستاره زان ندارد پرتو شمع — که آن نور پراکنده است واین جمع

دل تاریک روزم را شب آمد — تن بیمار خیزم را تب آمد

نمیشد موش در سوراخ کردم — بیاری جای روپی بست بردم

سیاهک بود چون زنگی پدیدار — بزردی میزند چون کشت بیمار

دگر ره بانگ برخود زد به تندی — که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت هست بخت آرام گیرد — بشادی با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سرسری نیست — زمین و آسمان پی داوری نیست

کس از بیدولتی کامی نیابد — بر از دولت ملک نامی نیابد

بدولت یافتن شاید همه کام — چو دانه هست مرغ آید سوی دام

تو کندم کار تا هستی برآرد — کیا خود در میان دستی برآرد

بهر کاری در آن دولت بود نور — که با داز کار ما بیدولتی دور

پدر گر مارا و انش با دپر نور — مرا پیرانه پندی داد شهور

که از بیدولتان بگریز چون تیر — وطن در کوی صاحبدولتان گیر

زخواب امین هوسهای دلکش
زپی خوابی شده چشمان چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو نافه کاسد عود ارزان

دهان خشک و لب از گفتار بسته
زدیده در بدر یا بار بسته

کهی از پا هی افتاد چون مست
که از بیداد میزد دست بر دست

زمانی بر زمین غلطید غمناک
زمسکین جعد مشک افشاند بر خاک

کهی بر شکر از بادام زد آب
کهی خائید فندق را بغناب

زبادام تر آب کل بگلبت
کلابی بر کل از بادام میریخت

چو نسرین برشاد و ناحی خندید
به نسرین برگ برگ لاله میکند

کهی چون گوی هر سو میدوید
کهی بر جای چون چوگان خمید

کهی با بخت گفتی ای ستمکار
مکردی تا تویی زین زشت تر کار

کهی فرخ بهروش آسمانی
دلش دادی که یابی کامرانی

کهی دیو هوس میبردش از رو
که می بایست رفتن جای دیگر

درختی برشده چون کبک نور
کدر ازان گشته چون در آب کافور

ملک در زلف لالارا پرستار
بهار نارده چون از گلستان

بزلف سنبلستان برگشته
لبش سارزان فخت برگشته

بزلف دلبران طاعت را
لبش سارزان فخت برگشته

بشیون عزم آمد بوده دل
سکشت افتاد و بیرون کرد دل

زبیگانه جلا تا قلب پیشم
بجارت شد خریدم زر نیشم

بصد جهد از میان سلطان جان رست
ولیک ایلم که در خدمت میان بست

کهی دراز بن یا دراز
کهی چون بید لرزان فریاد

درختی برشده چون کبک نور
کدر ازان گشته چون در آب کافور

زخواب امین هوسهای دلکش
زپی خوابی شده چشمان چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو نافه کاسد عود ارزان

دهان خشک و لب از گفتار بسته
زدیده در بدر یا بار بسته

کهی از پا هی افتاد چون مست
که از بیداد میزد دست بر دست

زمانی بر زمین غلطید غمناک
زمسکین جعد مشک افشاند بر خاک

کهی بر شکر از بادام زد آب
کهی خائید فندق را بغناب

زبادام تر آب کل بگلبت
کلابی بر کل از بادام میریخت

چو نسرین برشاد و ناحی خندید
به نسرین برگ برگ لاله میکند

کهی چون گوی هر سو میدوید
کهی بر جای چون چوگان خمید

کهی با بخت گفتی ای ستمکار
مکردی تا تویی زین زشت تر کار

کهی فرخ بهروش آسمانی
دلش دادی که یابی کامرانی

کهی دیو هوس میبردش از رو
که می بایست رفتن جای دیگر

درختی برشده چون کبک نور
کدر ازان گشته چون در آب کافور

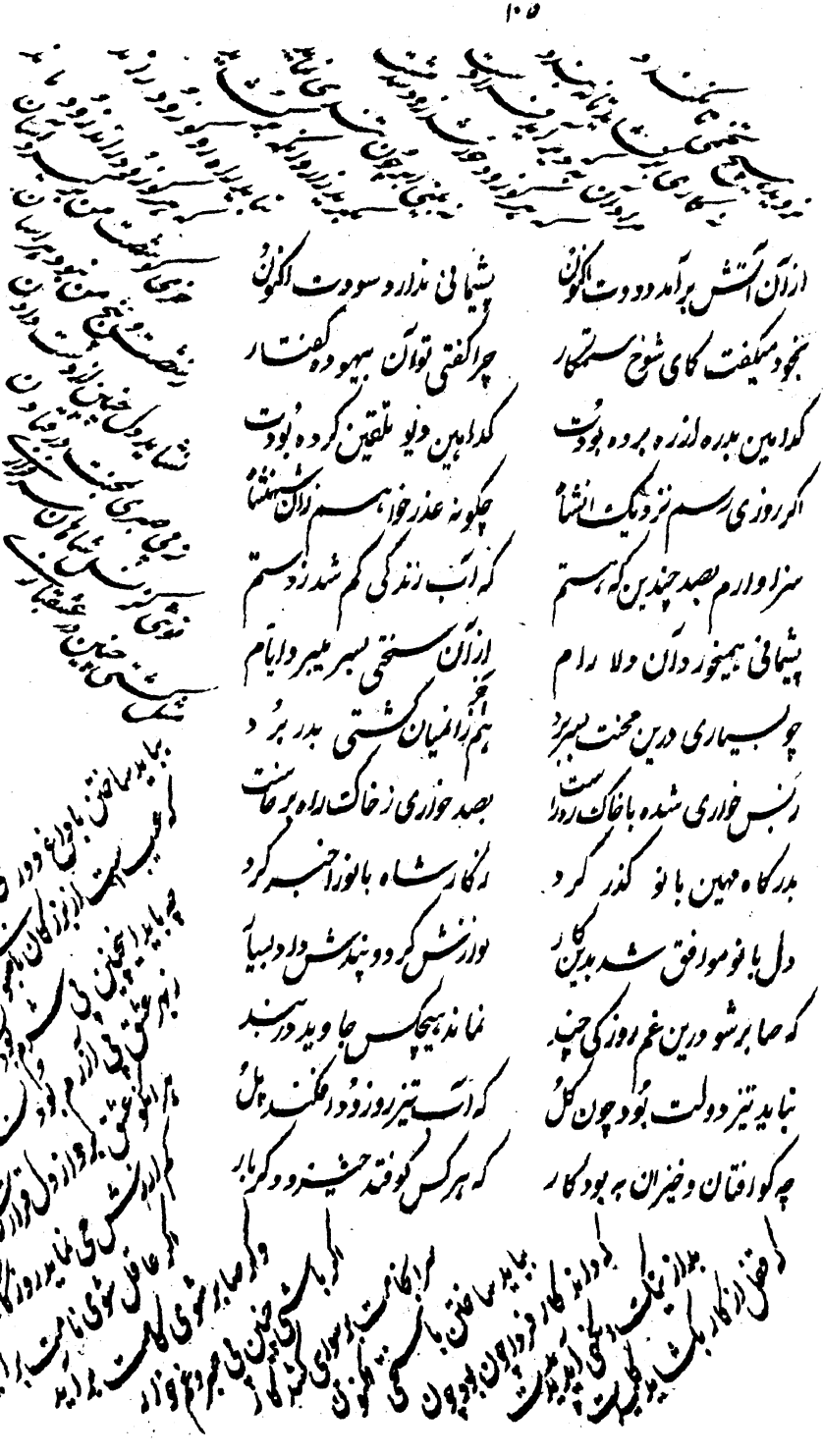

بسا دیبا که یابی سرخ و زردش
کبود و ارزق آمد در نوردش

بسا در ها که باشد کرد و فرسای
بود یاقوت یا فیروزه آیش جای

اگر سودی نخوردی زو زیان نیست
بود نا خورده یعنی باک ازان نیست

کنون وقت شکیبائیست مشتاب
که بر بالا بد شواری رود آب

چو وقت آید که آب آید سوی زیر
بماند دولت در کار ها دیر

بسی در کار خسرو رنج دیدی
بسی خواری و دشواری کشیدی

چو با نوزین سخن لختی فرو گفت
بت پی صبر شد با صابری جفت

وزین در نیز شاپور خردمند
بکار آورد با او نکته چند

که ای سرو روان ماه جبهات
گدازان شد تنت چون برف در آب

تو بودی چون گل صد برگ پر بار
کنون چون شمع کشتی زرد رخسار

اگرچه ناشکیبی ای پریزاد
نشاید خویش را کشتن به بیداد

درین معنی سخن بسیار گفتند
بگفتارش غم از دل بر گرفتند

دلش را در صبوری بند کردند
ز یاد خسروش خورسند کردند

جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی — بنه بر خاک بر دار از تخت شاهی

فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی — کهی شیشه کند که شیشه بازی

نیامد شیشه از سنگ بر دست — که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست

چنین است آفرینش را مدارا — که با شد هر نهاد دیرا نهایت

با اوّل عهد زنبور انگبین کرد — با آخر عهد هم زان انگبین خورد

بدین قالب که بادش در گلاب است — مشو غرّه که مشتی خاک زاب است

ز بادی کو کله از سر کند دور — کیاه آسوده باشد سر و بر بخور

درین جان کو بنا بر باد دارد — مباش ایمن که بد بنیاد دارد

چه می پیچی درین دام گلوپیچ — بجز بادی نه بینی در میان هیچ

چو خرگوشان دو رویا بان مرو پیش — برو به بازی این خواب خرگوش

بسا شیر شکار و گرگ جنگی — که شد در کار این رو پلنگی

نظر کردم ز روی تجربت هست — خوشیهای جهان چون خار و خشت

چه کلبن هر چه بگذاری بخندد — چه خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جویی — بدش گوئی بگردش چند پوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد — که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین دنیا کسی کو جای گیراست — ز مشتی آب و خاکش ناگزیر است
مکن دل تنگ ای شخصت گل تنگ — که بد باشد گل تنگ و دل تنگ
جهان از نام ما ننگ و نگ دارد — که از بهر جهان دل تنگ دارد
فلک با این همه ناموس و ننگ است — شب و روزش ابلق دار و کهن لنگ است
بدین ابلق که آمد شد کنید — چو آمد این فرود آن برنشنید
درین دیر کهن کس نیست آزاد — نباشد آدمی هرگز بدل شاد
درین سیلاب غم کز ما پدر برد — پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی چون خون هندوئی بریزد — چو وارث ماند آن خون برنخیزد
چو فرزندی که با این ترک تازی — که هندوی پدر کشتش بنوازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت — که چندین نسل بر نسل ترا کشت

چنین گفتند دانایان هشیار — که نیک و بد بمرگ آید پدیدار

بسا نرزا که اندم مرد یا پی — بسا مردار که رویش زرد یا پی

خداوندا چه آید پای دزدنگ — فتد کشتی دران گردد بتنگ

نظامی را بآسایش رسانی — بخشی و بخشایش رسانی

تو رحمت کن بدین مشت گنه کار — بدین عبرت که هستم هیچ مگذار

چو برشیرین مقرر گشت شاهی — فروغ ملک برمه شد ز ماهی

بانصاف ولایت ساد گشتند — همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر در وازده برداشت باجی — بخت از هیچ دهقانی حراجی

ز مظلومان عالم جور بردارشت — همه آئین ظلم از دور بردارشت

مسلم کرد شهر و روستا را — که بهتر داشت از دنیا و عارا

ز عدلش باز با تیهو شده خویش — بیکجا آب خورده گرگ با میش

رعیت هرچه بود از دور پیوند — بدین و داد او خورسند گشتند

دلش چون چشم شوخش خصلتی داشت
همه کارش چو زلف آشفتگی داشت

درآن نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

ازان نخجیرگاه آن شیر نر خفت
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز مشوریده رایی
کند ناموس عدلش بیوفایی

چو این اندیشه کرد با کار دیده
نهفت این راز با کار آفریده

چو از کار جهان پرداخت یک سو
نهاد از بهر خود بالین نکوتر

بخفت و خواب بر چشمش گران شد
ز کار خویش یکباره جهان شد

برآمد یوسفی تاریخ دردست — ترنج مه زلیخا وار بشکست

شد از چشم فلک نیرنگ سایی — کشاد ابرو جهان در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشاد ند — به پیروزی جهانرا مژده دادند

زمانه ایمن از غوغا و فریاد — زمین آسوده از تشنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایه نو — نهاده خسروانی تخت خسرو

سراپرده بسدره برکشیده — سماطی را بگردون درکشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور — یکایک آماج از بساط پیشگه دور

بهر گوشه مهیا کرده جائی — بدو رازنوزده کشور خدائی

طرفداران که صف در صف کشیدند — بحیرت پشت پای خویش دیدند

زنس تابان کهرهای شب افروز — در آن گستاخ بلبی بسته بر روز

کسی کش در دل آمد سر بدیدن — نیارست از نیاست باز دیدن

قباسته کمربندان چون پیل — کمربندی زده مقدار یک میل

در آن صف کاتش از نیم آب گشتی — سخن گر زر بدی سیماب گشتی

نسخه خسرو و شیرین — دوره صف غلامان — نقش خاص بارگاه — صاحب دولتی صاحب قران

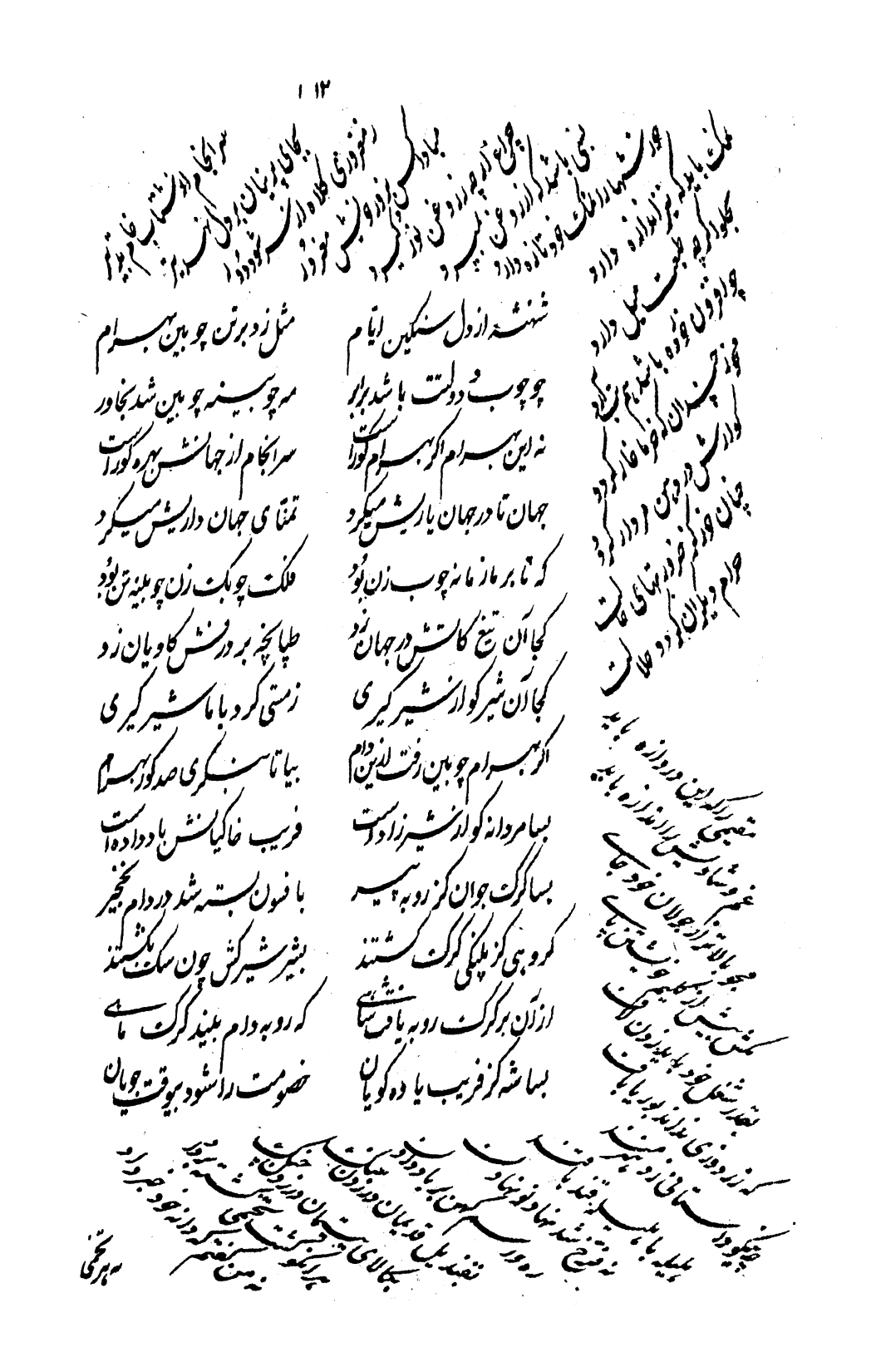

شنیده از دل سنگین ایام
مثل زد بر تن چو بین بهرام

چو چوب دولت با شد برابر
مه چو بینه چو بین شد بخاور

نه این بهرام اگر بهرام گورست
سرانجام از جهانش بهره گورست

جهان تا در جهان یارش میکرد
تمنای جهان دارش میکرد

که تا بر مازمانه چوب زن بود
فلک چوگت زن چوبینه تن بود

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
طپانچه بر درفش کاویان زد

کجا آن شیر کو از شیر گیری
زمستی کرد با ما شیر گیری

اگر بهرام چوبین رفت ازین دام
بیا تا سنگری صد کو بهرام

بسا مردانه کو از شیر زاد است
فریب خاکیانش باد داده است

بسا گرگ جوان کز روبه پیر
با فسون بسته شد در دام نخجیر

گروهی کز پلنگی گرگ کشتند
بشیر شیرگش چون سگ بگشتند

ازان بر گرگ روبه یافت شاهی
که روبه دام بلبند گرگ ماهی

بسا شه کز فریب یاده گویان
خصومت را شود بیوقت جویان

به بحر

که چون شیران بدان خنجر شتیزند
بدو خون دو صد خرگوش ریزند

درآب نرم رو منگر بخواری
که تندآید که زنهار خواری

درآتش دل منه کو رخ فروزد
که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر
که از دندان نماید نوک شمشیر

هرآنکس کو زند لاف دلیری
زخبث شیر یابد نام شیری

چوگین خواهی زخسرو کرد بهرام
زگین خسروان خسرو شد ش نام

به ار با کم زخود خود را بسنجی
کم افتائی وزافکندن برنجی

ستیزه با بزرگان کم توان برد
که از همدستی خوردان شوی خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد
گزآب خورد ماهی خورد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری ازین باب
بزرگان رنجیدند از دیدماب

فرود آمد زتخت ازبرز دلشاد
روان کرده زنرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
نه باتخت آشنا گشت و نه بابام

چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلند آوازه کردند

زکنج سوخته چون ساختی راه — زگرمی سوختی صد کنج از آه
چو شادروان مروارید گفتی — لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی — بهشت از طاقها در باز کردی
چه ناقوسی و اورنگی زدی ساز — شدی لعل مکث چون ناقوسی آواز
چو قند از حقه کاوس دادی — شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن از کوه برماهون کشادی — زبانش ماه را کوهان نهادی
چو برگفتی نوای مشک دارنه — ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو روز آرامش خورشید رایی — در آرایش بدی خورشیدهایی
چو گفتی نیمروز مجلس افروز — ز خود بیخود بدی تا نیمه روز
چو بانگ سبزه در سبزه رسیدی — ز خاک خشک سبزه بردمیدی
چو قفل روحی آوردی در آهنگ — گشادی قفل گنج از زورم و زنگ
چو بر دستان سروستان گشادی — صبا سامانی سر و ستان نگشتی
وگر سروسهی را ساز دادی — سهی سروش بجوش خط بارد

چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت باغ لاشیرین شد بی‌بار

نوا ماهی بدمیسان را مش انگیز
همی زد بار بد در پرده تیز

زکفت بار بد کز تا ربه کفت
بیا تی خسروش صد بار زه کفت

بهر پرده که او بنواخت انروز
ملکت کنجی براو انداخت انروز

چنان بدرسم آن بدر منوتر
که بر هر زه بدادی بدره زر

زهی لطفی که کرباتنگ دستی
زهی کفتی زه زرّین به پستی

بهر پرده که او برزد نوائی
ملکت دادش براز کوهر قبائی

درین دوران کرت زان به پسندند
زه پشمین بکردون وانه بندند

چو عالی همتی کردون برافراز
طناب زهره را در کردن انداز

بجز سندی طمع را دیده بردوز
دامن چون قطره دریایی در آموز

که چندین کنج بخشیدم بشاهی
وزان حرمن نخستم برک کاهی

به پی برکی سخن را راست کردم
نه او داد و نه من درخواست کردم

مرا این بس که پر کردم جهانرا
ولی نعمت شدم دریا و کانرا

همیشه خوب

همیشه خوب کاری کرد با من
وفاداری بجا آورد با من

بملک خویشتن در پادشاهیست
به نسبت هیچ ما صاحب کلاهیست

چو من بنوازم و دارم عزیزش
ثواب آید که بنوازی تو نیزش

اجازت ده کزان قصرش بیارم
بمشکوی پرستاران سپارم

زهر چه رای باشد سر بتابد
سر از فرمان حکمت بر نتابد

بگویم من که تا روزنده باشد
ترا چون زر خریده بنده باشد

نسب خواهی ببزرگ و نیکذاتست
وگر از پادشاهی با نظامست

نشاید بیش ازین دلتنگ بودن
بدلتنگی میان سنگ مدفن

وگر من نیز با تو عهد کردم
اگر چه پیمان کردش بشکردم

نه بینم کرد او گر باز بینم
در آتش باد چشم ناز بینم

جوابش داد مریم کی جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلافت را جهان پرور نهادند
ملک بر حفظ حکمت سر نهادند

اگر حلوای ترشد نام شیرین
نخواهد شد فرود از کام شیرین

زنان مانند ریحان سفالند — درو نسورنشت و بیرون سوجالند
نشاید یافتن در هیچ برزن — وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست برزن چون توان یافت — چو زن کفتی بشو از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی — ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ کویند برخاست — مجو از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل درین دوراز جدائی — کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر با غیرتی با درد باشی — وکر بی غیرتی نامرد باشی
بروشاها دم از شادی برآور — چو سوسن نام آزادی برآور
پس انکه برزبان آورد سوکند — بهوش زیرکت وجان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه — اکر شیرین درین کشور کند راه
بکردون برنهم مشکین رسن را — بیاویزم زجورت خویشتن را
همان به کودرین وادی نشیند — که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این کفت — که هرکز دور نسازد بخت با جفت

بقصر آمد

بقصر آمد چو دریای پر از جوش — که باشد آب آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز — که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارت خوش بداشت — ولیکت از مریمش شکر است
از آن آورد چنین آزرم دارد — که از پیمان مقصر شرم دارد
بیا تا دو سواره بر نشینیم — ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب ملیاز با خسرو نهانی — سر آید خصم را دولت چه دانی
بدید ار رخت دل گرم دارد — ولی از کامریم شرم دارد
ملک سر گشته بود از روزگارش — از و گشته است روشن کارو بارش
دلش بر روز و شب پر آب و آتش — نرد تا روز امروزین دم خوش
اگرچه مریم او را راست همدست — همی جوید که باشد با تو پیوست
کسی کو کرده باشد این چنین توشه — کجا شیرینش باشد فراموشه
بت تنها نشین ماه مهی رو — مهی از خویشتن تنها مرو
بر آید بر زد آوازی شب دیر — که آخر شرم دارای از خدا دار

[illegible]

امید از مال و از جان بر گرفته
پی دلدار جانان بر گرفته

ز شهر و پادشاهی اوفتاده
دلی در وحشت و غربت نهاده

بچشم اندر نمانده تخت و ایوان
بغاری در شده مانند دیوان

چه فرمایی دلی با این حزینی
کنم با ژاژ خایی هم نشینی

چو این درگاه را در خور نیفتم
مرا آن به که از در در نیفتم

بلی در عشق بس خوار است کارم
که با سگ میکنی اندر شمارم

به بین تا چند بار اینجا فتادم
بلنجزاری و خاری دل نهادم

بیقتادان رفیق بیوفا را
که بفرستد سلام خشک ما را

چنین طبل تهی تا کی زنم من
اگرچه شیرم آخر هم زنم من

بیک گز مقنعه تا چند کوشم
لباس مردمی تا چند پوشم

روا بود که چون من زن شماری
کلهداری کند با تاجداری

بسی کردم شکرفیها که شاید
که گویم در تو ام شرمی نماید

قضای بد نگر کامد مرا پیش
نمک بر خستگی زد خار بر ریش

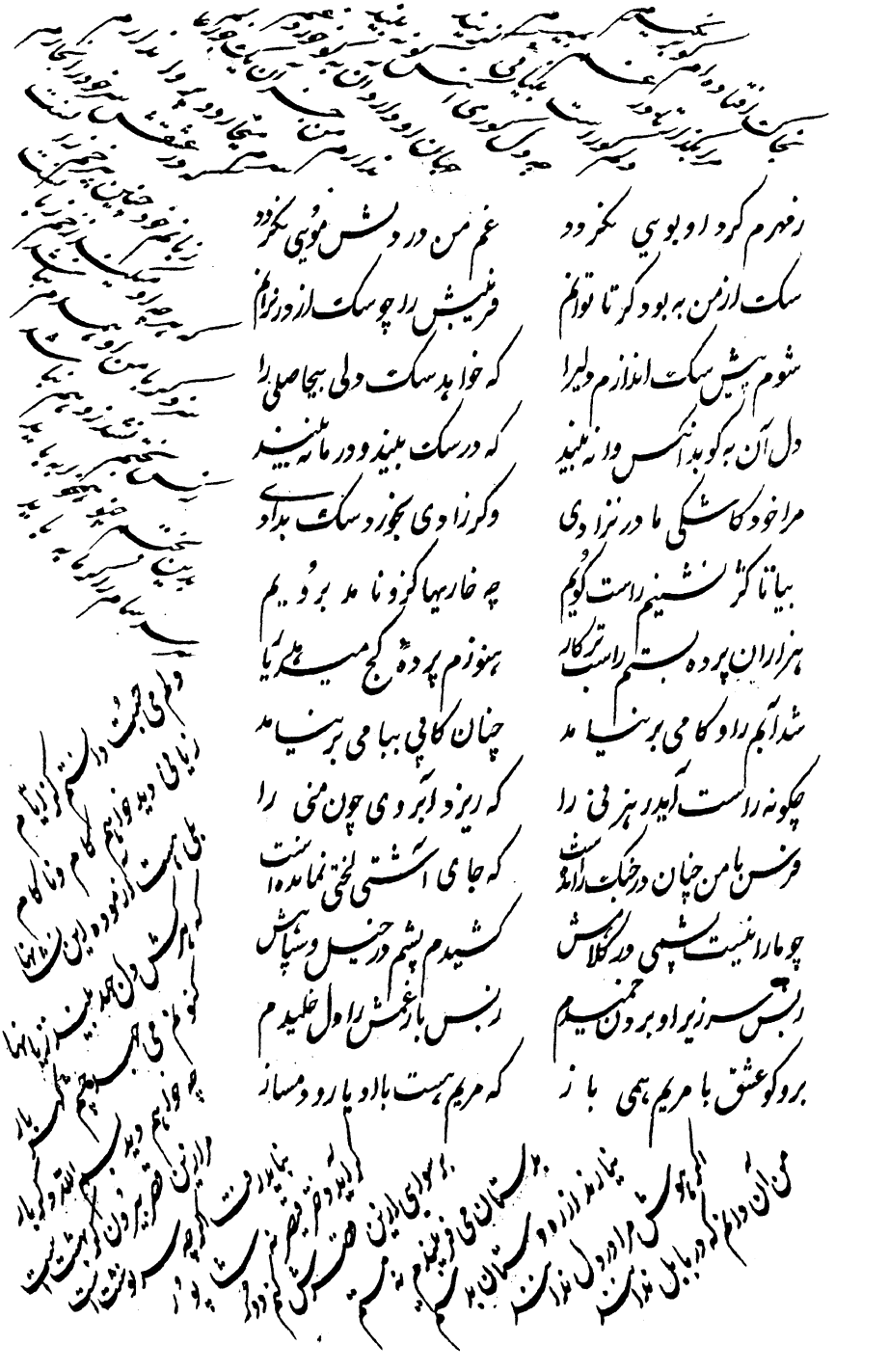

سر اینجا به بود سر کش نه انجا — که نعل اینجاست در آتش نه انجا
اگر خسرو نه گیخسرو بود شاه — نباید کرد نش سر پنجه با ماه
به ارد پهلو گند زین نر کس مست — نهد پشم چو سوسن دست بر دست
دگر با جوش کرمم در ستیزد — چنان جوشم کزان جوشش بریزد
بگویم عمزه را تا وقت شبگیر — سمندش را برقص آرد بیک تیر
فرستم زلف را تا یک فن آرد — شبگیرش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در جوانت — بدین خاکش دواند تیز چون آب
خمار نرگس خود را کنم تیز — که تا مست آرد شبرا پشت شبدیز
گر آن نامهربان از عشق سیر است — زمانه بر چنین بازی دلیر است
شکیبایی کنم چندانکه یک روز — درآید از در حسرآن دلفروز
دلی تا هست با مریم دلش گرم — کجا دارد روزی بیدلی شرم
کمند دل در آن سر کش چه پیچم — رسن در گردن آتش چه پیچم
کند همجنس با همجنس پرواز — کبوتر با کبوتر باز با باز

نخواهم کردن این تلخی فراموش — که جان شیرین کند مریم کند نوش
نخواهد رفتم از سینه این بات — که شیرین چه کند مریم بر دابت
چه حوش زد این مثل امرد هشیار — که بود اندر سخن دانا و بیدار
یکی درجست دریا در کمین یافت — یکی سر که بلب کرد انگبین یافت
چو بلبند کرد رای دست تقدیر — جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
همه سالها نباشد سینه با دست — بهر جایی که رانی کردنی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر — پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاجی کردم و او خواست پنداشت — دروغی گفتم و او راست پنداشت
نه هر کو آتشی کوید زبانش — نسوزاند دهانش
دل من هست ازین بازار بیزار — قسم خواهی بدار و بد لدار
سخن را رشته بس باریک ریسم — اگرچه در شب تاریک ریسم
چنین چون موم چند افسرده باشم — برافروزم اگرچه مرده باشم
نه دستی کین جرس بر هم توان زد — نه غم خواری که با او دم توان زد

همه جا دزدی از بیگانه خیزد — مرا بس کز که دزد از خانه خیزد

با فسون از دل خود رست نتوان — که دزد خانه را در بست نتوان

چو کوران چند لعل از سنگ سنجم — چو ده بینم چرا افرنگ پرسم

دل من در حق من رای بد زد — بدست خود تبر بر پای خود زد

دلم ظالم شد و یارم ستمکار — ازین دل بیدلم زین یار بی یار

دلی دارم کزو حاصل ندارم — همان بهتر که گویم دل ندارم

غم روزی خورد هر کس بقدیر — چو من کم روزی افتادم چه تدبیر

شدم دلشاد روزی باد لفروز — از ان روز او فتادستم بدین روز

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی — بسر تا کی کنم روزی برو زی

مرا در صبر کردن تلخ شد کام — سزد گر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز کنج و کشور خویش — نه آخر هستم آزاد از ر خویش

نشاید چشم کردن بر دو نیبا — یکی بر پی طمع دیگر بر آزاد

وزان پس درج لؤلؤ بر شکر زد — بعناب و طبرزد بانمک برزد

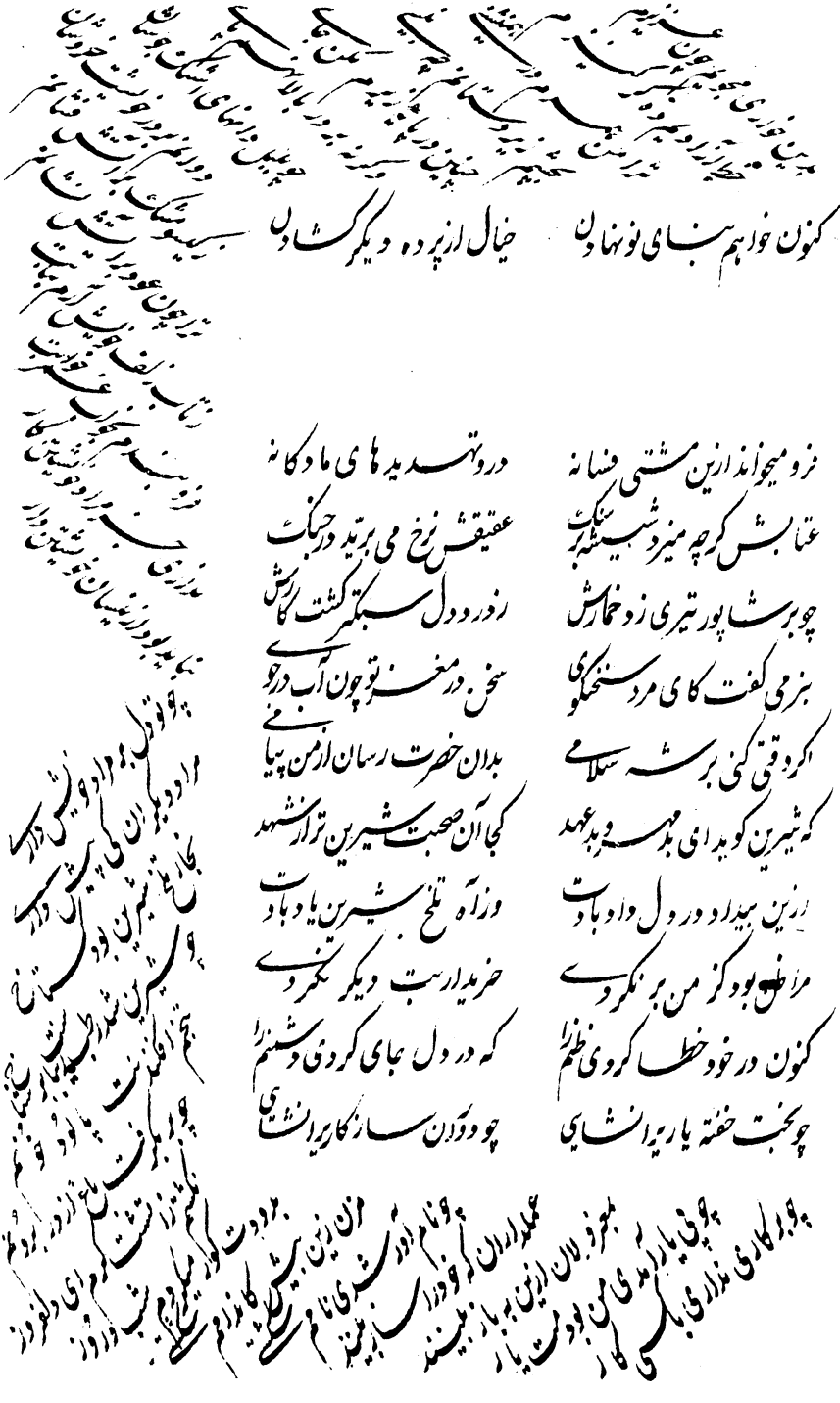

کنون خواهم بنای نو نهادن خیال از پرده دیگر کشادن

نرو میخواند ازین مشتی فسانه درود تهدیدهای مادکانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ عقیقش نرخ می برتید در جنگ
چو برشاپور تیری زد خمارش ز در رود دل سبکسر گشت کارش
بزرمی گفت کای مرد سخنگوی سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی بدان خصرت رسان از من پیامی
که شیرین کو بدای بدمهر و بدعهد کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
زرین بیدارد در دل داد باداد وز آه تلخ شیرین یاد باداد
مرا طمع بود کز من برنگردی خبر دارم بت دیگر نکردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را که در دل جای کردی دشمنم را
چو بخت خفته یار پرانشایی چو دود آن ساز کار پرانشایی

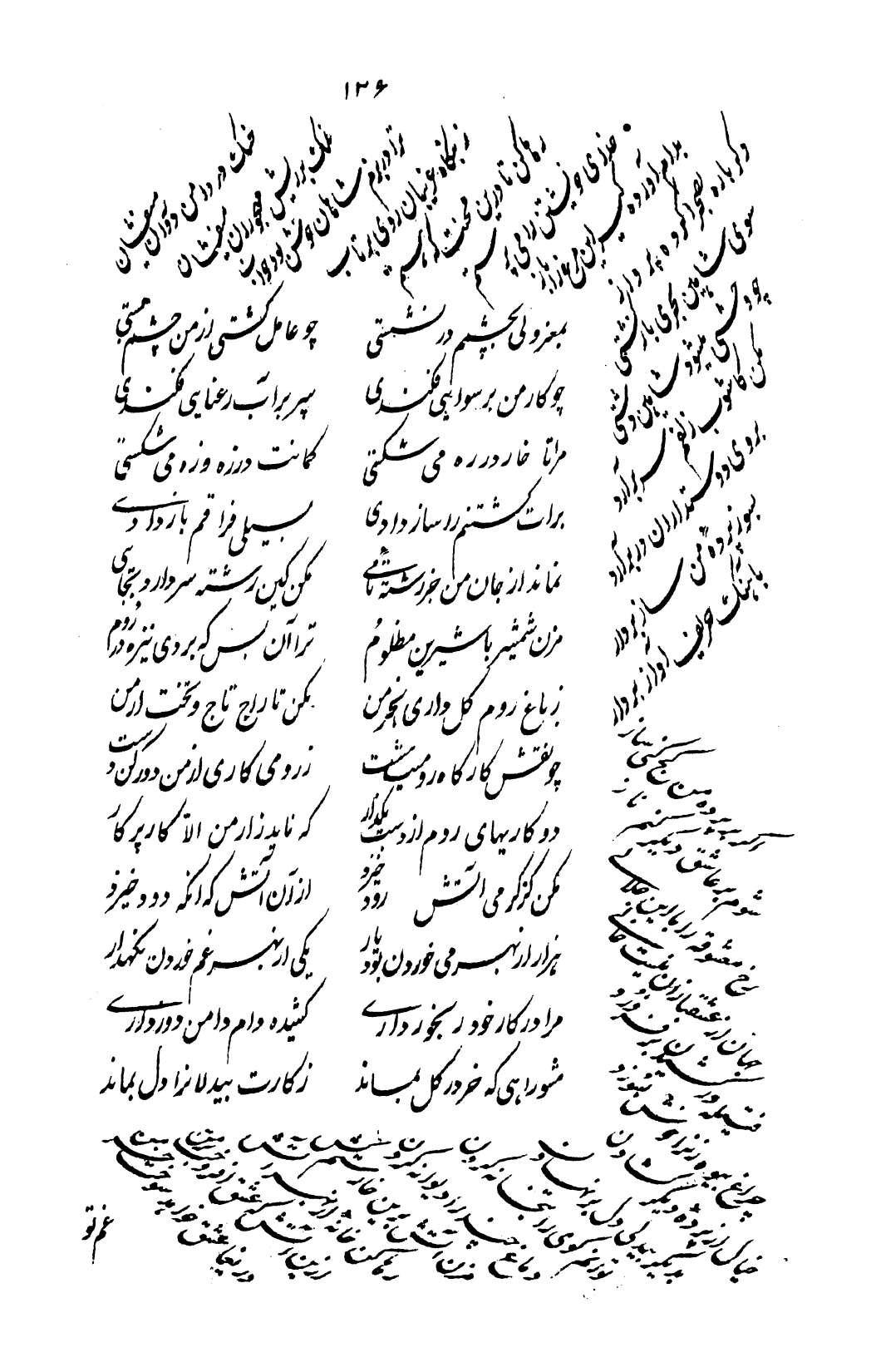

بمعزولی بچشم در نشستی — چو عامل کشتی از من چشم مستی
چو کار من برسوایی فکندی — سپر بر آب رعنایی فکندی
مرا تا خار در ره می شکستی — کمانت در زره می شکستی
برات کشتنم را ساز دادی — بسیلی فرا قم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تا مے — مکن کین رشته سر دارد بجائی
مزن شمشیر با شیرین مظلوم — ترا آن بس که بردی نیزه در روم
ز باغ روم گل داری بخور من — مکن تاراج تاج و تخت ارمن
چو نقش کارگاه رومیت شست — ز رومی کاری از من دور کن دست
دو کاریهای روم از دست بگذار — که ناید زار من الا کار پرکار
مکن گر گرمی آتش رود خیز — از آن آتش که از که دود خیزد
هزار از نهر می خوردن بود یار — یکی از نهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری — کشیده دام دامن دور داری
مشو راهی که خود در گل بماند — ز کارت بیدلا نرا دل بماند

غم تو

غم تو بر دلم بپیچید و ماری
سکستم در بن هر موی خاری

نه شب خسپم نه روز آسایشم هست
نه از تو ذرّه‌ئی بخشایشم هست

صبوری چون کنم جایی چنین تنگ
بمنزل کی رسم پایی چنین لنگ

ز اشکت وآه من در هر شماری
بود دریا نمی دوزخ شراری

درین دریا کم آتش گشت کشتی
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

مرا چون بد نباشد حال بیتو
که بودم با تو یار اما نه بیتو

ترا خاکیست خاک از در گذشته
مرا آبی و آب از سر گذشته

باب دیده کشتی چند رانم
وصالت را ببازی چند خوانم

همه کارم که بیتو ناتمام است
چنین خام از متاعی خام است

وگر نه بر در دوزخ نهانی
چرا میجویم آب زندگانی

نه بینی هر که میرد تا نمیرد
امید از زندگانی بر نگیرد

نیم خالی ز رنج و ناله یکدم
دل من شد بیک ره خانه غم

خرد مارا بدانش ره نمون است
حساب عشق ازین دفتر برون است

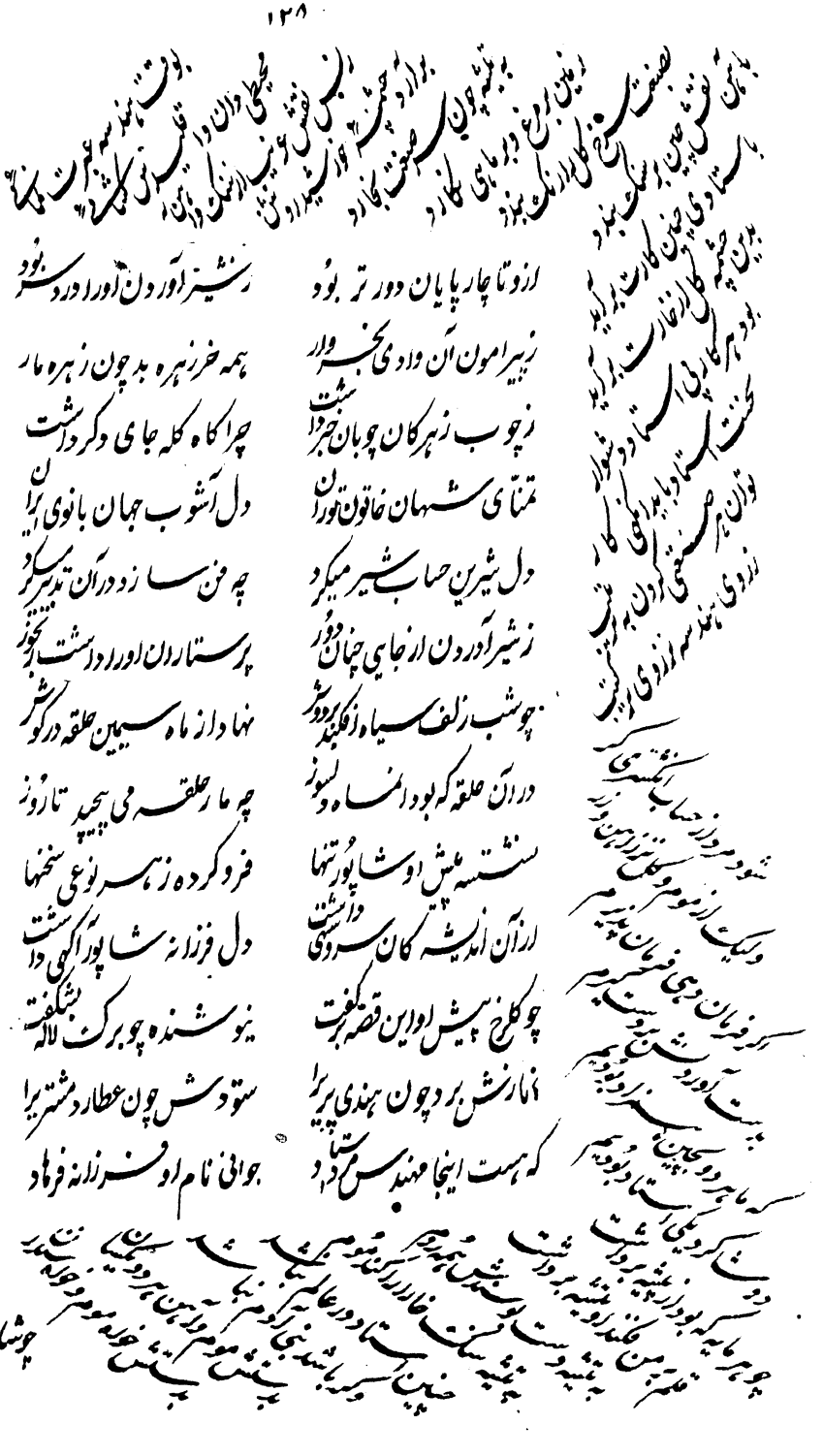

ازو تا چار پایان دور تر بود — ز شیر آوردن آورا درد سر بود
ز پیرامون آن وادی بخورد وار — همه خرزهره بد چون زهره مار
ز چوب زهرکان چوبان خبر داشت — چرا گاه گله جای دگر داشت
تمنای شهان خاقان توران — دل آشوب جهان بانوی ایران
دل شیرین حساب شیر میکرد — چه من سازد در آن تدبیر سگرد
ز شیر آوردن از جایی چنان دور — پرستاران اورا داشت از تخور
چو شب زلف سیاه از کله بر دوش — نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود از ماه و کیوان — چه مار حلقه می پیچید تا روز
نشسته عیش او شاپور تنها — فرو کرده ز هر نوعی سخنها
ز آن اندیشه کان سر داشتی — دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو کلک پیش او این قصه بگرفت — نیوشنده چو برگ لاله بشگفت
نگارش برد چون هندی پیرا — ستودش چون عطارد مشتریرا
که هست اینجا مهندس مرد دانا — جوانی نام او فرزانه فرهاد

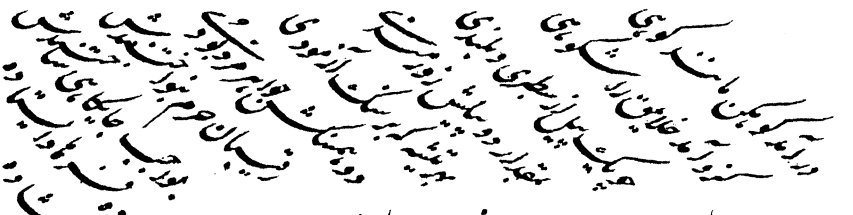

چو شاپور این حکایتها بسر برد — غم شیراز دل شیرین بدر برد
جوابش داد شیرین شکربار — که باید بود نت در بند این کار
تو پی یاری ده و غمخوار شیرین — وگرنه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد راستواری — که تو در همه صناعت دستیاری
زمین بوسید پیش ماه شاپور — که با داز جان شیرین درد و غم دور
سر اندر بند کیت افگنده باشم — بهر حاجت که گویی بنده باشم
چو روز آئینه خورشید بر بست — شب صد چشم هر صد چشم در بست
بجستن گشت شاپور آن زمین را — بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای مفخر استاد ایام — ترا شیرین همی خواند با کرام
چنان سپداشت فرهاد سیه روز — که او را بود خواهد نیکی آموز
چه میدانست کایام جگرتاب — وجودش را بمحنت کرد پرتاب
چه میدانست کان مسکین بی یار — که کیتی کشت خواهد بر دلش خوار
بشاد روان شیرین برد شادش — برسم مهتران کرسی نهادش

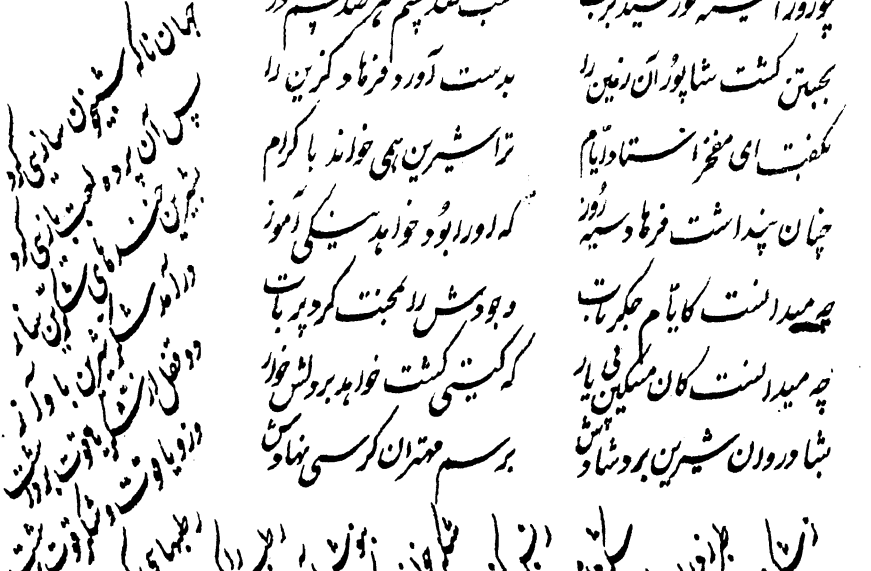

شنیدم نام او شیرین از آن بود — که گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی — بر آوازش نخستی مرغ و ماهی
در آن مجلس که لب بر کشادی — نبودی کس که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو شد فرما در آواز در گوش — ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
چو شد مسموع نطقش گوش فرهاد — بهفت اندام او لرزه در افتاد
برآورد از جگر آهی شعبناک — چه مصروعی ز پا افتاد بر خاک

بروی خاک میغلطید بسیار — وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته — دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش — بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت ای فرزانه استاد — چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابک دستی و استادکاری — کنی در کار این قصر استواری

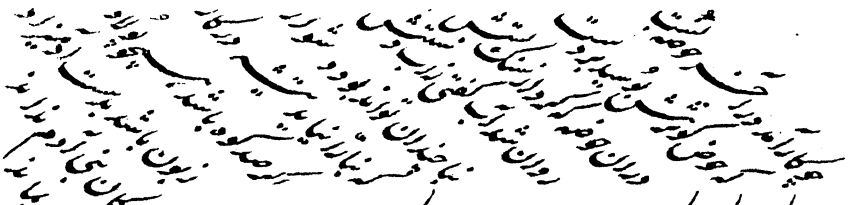

ندانم کو چه میگوید بگوشید — زمن کاری که میجوید بجوشید
رقیبان آن حکایت برگرفتند — سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت ازان اندیشه فرهاد — نهاد آن حکم را بر دیده و بنیاد
ازانجا شد برون چون پیل مست — یکی تیشه چنان کالماس در دست
بدیشان گفت کان موضع بجاییست — که شیرین را بدان میل و هواییست
نشان دادش یکی فرزانه دستور — بدان موضع که هست امروز مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد — رقم زد کار را بنیاد بنیاد
در آن صنعت بغایت چابکی داشت — که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از هم دریدا ندام آن بوم — که میشد زیر رخشش سنگ چون موم
ز تیشه روی خارا صیقل آشید — چو سید از سنگ مجری می تراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا — چو دریا کرد جوی آشکارا
ز جای کوسفندان تا در کاخ — دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی — که در روزش نمی گنجید موئی

که استادیت را چون حق گذارم
که ما خود مزد شاگردان نداریم

زکوه هر شب چراغی چند بودش
که عقد کوشکی کو هر نبندد بودش

ز لعنتی بر دری مانند تاجی
از آن هر دانه شهری را خراجی

کشادی دارز کوشش با صد عذر چون نوشش
شفاعت کرد کین بستان بفروشش

چو وقت آید کزین به دست یابیم
ز حق خدمت سر بر تابیم

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند

ورا زان راه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشک صحرا زیر برداشت

پس آنگه سر نهاد اندر بیابان
همی کردید هر سویی شتابان

زبیم آنکه کارا زو نومی شد
بصد مردی ز مردم دور می شد

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد
برآورد از وجودش عشق فریاد

به تلخی میکند شکتش روزگاری
نمی آمد ز دستش هیچ کاری

نه صبر آنکه دارد برگ دوری
نه برگ آنکه سازد با صبوری

کهی ناله کهی زاری نمودی — کهی چون بیدلان افتاده بودی
ز کرمی برده عشق آرام او را — بجوش آورده هفت اندام او را
چو طفل تشنه کابش باید از جام — مدر اندر آب راو دایه را نام
رسیده آتش دل در دماغش — ز چهر پی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ — روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته — بلا از اندازه رنج از حد گذشته
ز غم ترسان بهشیاری و مستی — چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
چنان در می رمید از خود و دشمن — که جا دو از سراب و دیو از آهن
دلش نالان و چشمش زار و گریان — جگر از آتش غم گشته بریان
شبی و صد دریغ و نوحه تا روز — دمی و صد هزاران حسرت و سوز
دلش رفته قرار از سخت برده — پی دل میدوید آن رخت برده
چنان از عشق شیرین زار بگریست — که شد آواز گریه اش مثل مدیث
همی گفتی دگر کی باشد انروز — که بینم روی آن ماه دلفروز

[illegible]

نمودی روز و شب چون چرخ نا فرود
نیا سودی و نغنودی از آن درد

بدان هنجار کاول ره رفتی
اگر ره یافتی یکباره رفتی

وگر بودیش صد دیوار در پیش
ندیدی تا نکردی روی خود ریش

وگر پیش آمدی چاهش در راه
زپی پرهیزی افتادی در آن چاه

وگر تیری بخشمش در نشستی
ز مد هوشی مژه بر هم نبستی

دل از جان برگرفتی و ز جهان سیر
بلا همراه هم بالا و هم زیر

ره اژدر کوی و در در کاخ گردی
نهیبش سنگ را سوراخ کردی

چو وحشی توسن از هر سو بتابان
گرفته انس با وحش بیابان

ز مهر و خان این دام زبون گیر
برو کرد آمده یکدشت نخجیر

یکی بالین کشش رفتی یکی جای
یکی دامانش لیسیدی یکی پای

یکی رفتی نمودی هر زمانش
یکی بودی رفیق مهربانش

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی در موکب کوران دویدی

گهی اشتک کوزنان دانه کردی
گهی در بال شیران شانه کردی

هران

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب — کند بر نام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی نزدیک آن حور — بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی — غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخجیر — وزان حوضه بخوردی شیر بی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش — برون زان حوضه ناوردی نبودش
بشب زان حوضه پایه میگذشت — همه شب کرد پای حوضه میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی — فتاد این داستان در هر زبانی

یکی محرم ز نزدیکان درگاه — فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان است — که در عالم حدیثش داستان است
دماغش را چنان سودا گرفته است — کزان سودا ره صحرا گرفته است
ز سودای جمال آن دلفروز — برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید بشیرین درد مند است — بدین آوازه آوازش بلند است

دل شه چاره‌ٔ آن غم ندانست — که راز خویش را محرم ندانست
ز ترکیکان خود با محرمی چند — بنشست و ز دو رین معنی دمی چند
که با این مرد سودایی چه سازیم — بدین مهره چگونه حقه بازیم
گر شش مانم بدو کارم تباه است — وگر خون ریزمش خود بیگناه است
بسی کوشیدم اندر پادشاهی — که تا عیدی کنم پی روستائی
کنون پی من کند عید آن مه نو — که کرد اشفته را یار خرد رو
خردمندان چنین دادند پاسخ — که ای دولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان — بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازهٔ عمر دراز است — سعادت یار و دولت کارساز است
گر این اشفته را تدبیر سازیم — نه زاهن گوز زرش رنجه سازیم
بخشش خواند باید با صد امید — ز را فشانی برو گردون چو خورشید
که سودا را مفرح زر بود زر — مفرح هم بزر گردد میسر
بزر بس دلستان گردین برآید — بدین شیرینی از شیرین برآید

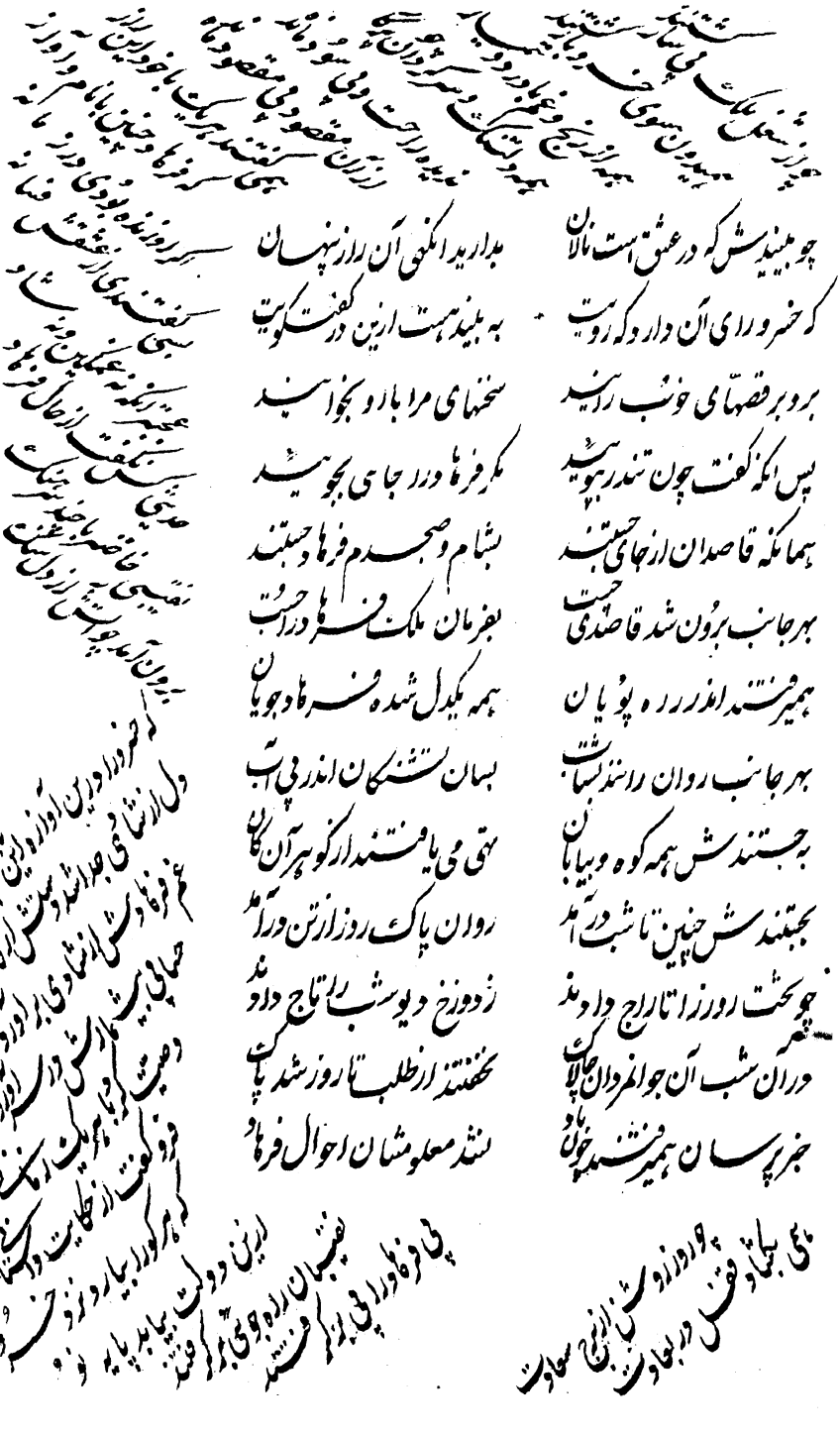

پسیده دم ز دست زلکی شب
رهایی یافت چون بیماری از رنج

خرامان روز روشن روی بنمود
بسان نوعروسی جلوه بنمود

زمین و آسمان از نور خورشید
همی تابید همچون تاج جمشید

جهان بود از خوشی چون گل شکفته
عروس دهر در زیور نشسته

بسان پرطلی کوه و صحرا
همه یکسر پر از مرجان و مینا

بنفشه نیلگون و لاله دلسوز
نقاب گل ربوده باد نوروز

نعره هر گوشه از سبزه تختی
درم ریزان ز شاخ هر درختی

ربا عین صفا زده در باغ و بستان
نسیم صبح فراش گلستان

بسان چشم عاشق ابر نمناک
سرشته با دو باران مسک با خاک

کوزن و کور در هر مرغزاری
همه شادی کنان از بهر یاری

صغیر فاخته در باغ و کلزار
خروشان کبک نر بر فرق کهسار

بوقت صبحدم بلبل چو مستان
بگلزار آمده با ساز و دستان

بمدح گل زبان سوسن گشاده
شقایق مست بود از جام باده

نه گویای سخن از پی ربانی
نه جویای مراد از ناتوانی

کهی نالان چو رعد از پی قراری
کهی گریان چو ابر نوبهاری

نه اهلی کو بود غمخوار کارش
نه یاری کو بود در کار یارش

نه در عزت کس اورا هم نشینی
نه در محنت کس اورا هم قرینی

نه هم رازی که با او راز گوید
نه دمسازی که زو در مان بجوید

طمع برداشته از خود بیکبار
قرارش کرده همگی و بد بیکبار

چو قاصد دید کان محزون غمناک
بسان مرده افتاده است بر خاک

ز سر تا پای آن مسکین بنظر کرد
غریبی دید با بیمار و با درد

بدانست او که فرهاد است رنجور
که از شیرین جدا مانده است و مهجور

سلامی کرد و پرسیدش که چونی
چرا از مجلس شادی برونی

چرا افتاده در خاک خماری
چه چیز است این نشان دود و زاری

ز غم خوردن چرا کشتی چنین زرد
چرا افتاده اخر نیستی مرد

چرا دود دست تو از کار افتاد
کجا آن دست برد و زور فرهاد

چو می بینی مرا پیچان تر از مار
به پرسش نیست حاجت اندرین کار

میان موج طوفان بی سر و نجم
درو آتش مانده هر شام و صبوحم

مرا صبح قیامت بر دمیده
ز شیرین یکدم آسایش ندیده

بیکبار از جهان زد دور کشیدم
بر تم دامن غاری گزیدم

ز عشق او چنین دیوانه گشتم
بدینسان در جهان افسانه گشتم

بکام دشمنان حیران فتاده
ز غم سر بر سر سنگی نهاده

درین محنت ز شادی دور مانده
درین شدت چنین رنجور مانده

ز شیرین تلخ گشته روزگارم
بدین سختی که می بینی گذارم

ازین اندیشه جانم راتب آمد
وزین اندوه جانم برلب آمد

ز دیده آب حسرت بر گشاده
میان آتش هجران فتاده

نه از عالم کسی آگاه گشته
نه رنج و درد من کوتاه گشته

ندارم در جهان از نیک و بد کس
کرا گویم که تو فریاد من رس

مرا جانی چنین برلب رسیده
کدارم چو برف از آب دیده

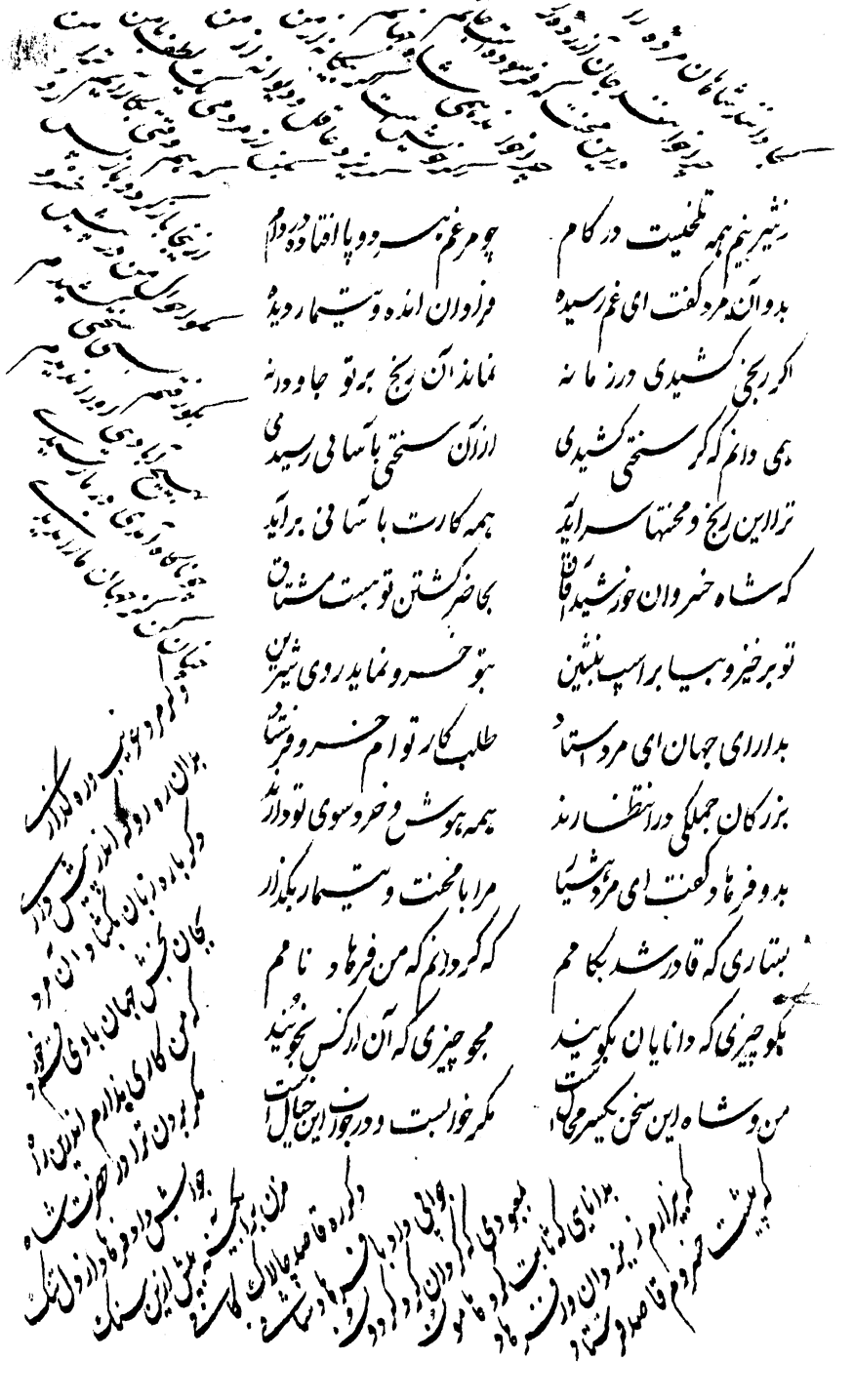

کنون بخرام با ما سوی درگاه — بعالی پایگاه حضرت شاه
که یابی زو همان کامی که خواهی — نه بیند کار تو زین پس تباهی
چو بشنید این سخن فرهاد مسکین — فرو ماند در دش سودای شیرین
بامید وصال روی ماهش — سبک با قاصدان افتاد در راه
چو آگه شد که شه میداند اورا — زهب جا جتی میخواند اورا
پس انگه خواست رخساری پر آزرم — ورا نجا در زمان آهنگ ره کرد
بیا در روی شیرین راه برداشت — دل ازراه چنین بدخواه برداشت
یکی هفته همی دلشاد رفتند — بصبح و شام همچون باد رفتند
پس از یکهفته روزی خرم و خوش — چو روی نوعروسان شاد و دلکش
بروز هشتمین بر درگه شاه — رسیده قاصد و فرهاد همراه
بدرگاه ملک بنشاندندش — که دمه آفرین میخواندندش
نشسته شاه برکف جام باده — بخاصی چند بار عام داده
می چون آتش اندر اندرام چون آب — بدست ساقی روشن چو مهتاب

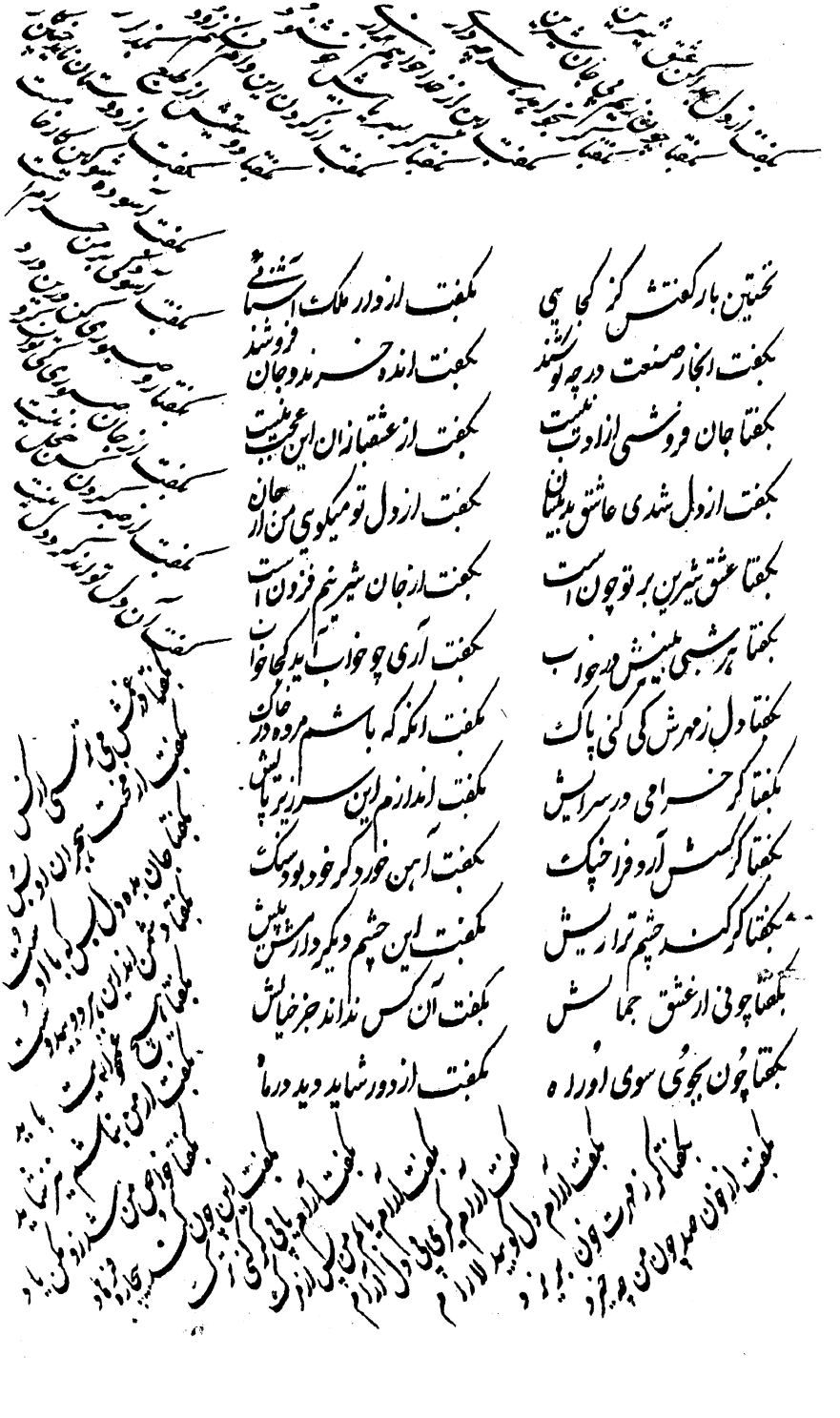

بگفتا کی شوی از عشق او دور
بگفت انگه که آواز آید از صور

بگفتا دل چرا فرسوده داری
چه باشد گر ز عشق آسوده داری

جوابش داد کای شاه جهاندار
چو جانان نیست جانم را چه مقدار

بگفتا دل دهد کاهیت دلدار
بگفتا چون دهد چون اوست دلدار

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس باین حاضر جوابی

بزرد یدم که بار او بر نیایم
چو زر تش نیز بر سنگ آزمایم

گشاد ار نکته زبان چون تیغ فولاد
فگند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان رفتن بران راه

میان کوه راهی کند باید
چنان کامد شدن ما را نشاید

بتر اندیشه کس را دست ازین نیست
که کار تست کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند
کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت مدارید
چو حاجتمندم این حاجت برآرید

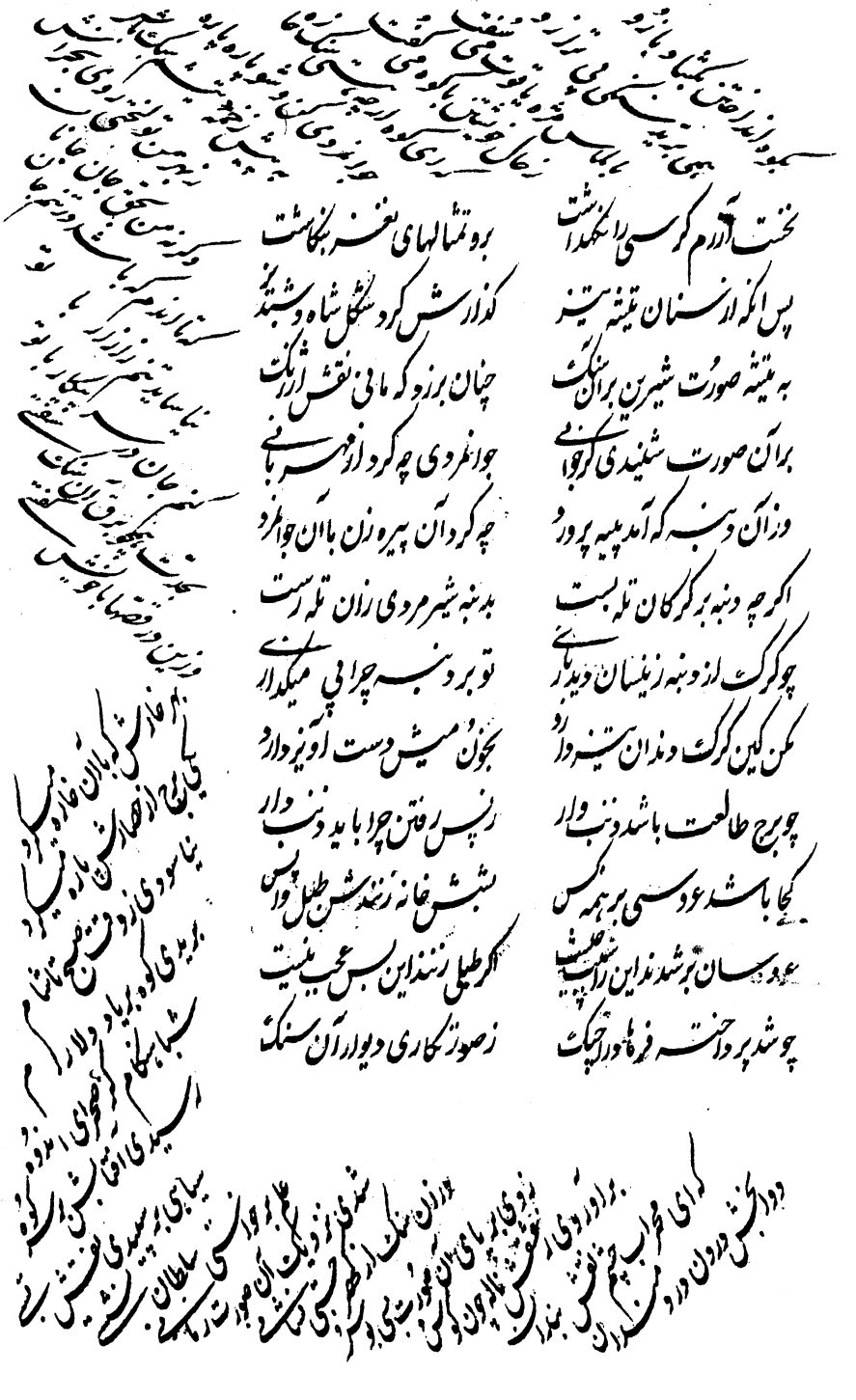

نخست آرزم کرسی را نگهداشت — برو تمثالهای نغز بنگاشت
پس انگه از سنان تیشه تیز — گذارش کرد شکل شاه و شبدیز
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ — چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
بر آن صورت شنیدی کز جوانی — جوانمردی چه کرد از مهربانی
وز آن دنبه که آمد پیه پرورد — چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر کرکان تله بست — بدنبه شیر مردی زان تله رست
چو کرگ از دنبه زینسان دیدهایی — تو بر دنبه چرا پی میکداری
مکن کین کرگ دندان تیز دارد — بخون میش دست آویز دارد
چو برج طالعت باشد دنب وار — ز پس رفتن چرا باید دنب وار
کجا باشد عروسی بر همه کس — بشش خانه زنندش طبل واپس
عروسان بر شد اندین راه عیشت — اگر طبلی زنند این بس عجب نیست
چو شد پرداخته فرهاد ره آهنگ — ز صورتکاری دیوار آن سنگ

بت سنگین دل سیمین تن من
تو بگمره شده مسکین دل من

تو در سنگی چو گوهر پای بسته
من از سنگی چو گوهر دل شکسته

مداری هیچ رحمی بر دل من
چرا کشتی بدینسان غافل من

گر آری یک زمان اندر شمارم
و گر بگذاریم زینسان که هستم

چه باشد بیستون در پیش دستم
بیا سنگر که چون جان میکنم من

زمانی پیش او بگریستی زار
پس از گریه نمودی عذر بسیار

وزان پس برشدی بر پشته کوه
به پشت خود گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی مقصد دلارام
بزاری گفتی ای سرو گلندام

جگر پالوده را دل پر فروز
ز کار افتاده را کاری در آموز

مراد دلی مراد یارا روا کن
امید ناامید یزدان وفا کن

تو خود دانم که از من یاد نارد
که یاری بهتر از من یاد دارد

ترا تا دل بجز شادی مباد
غریبی چون منت کی یاد باد

مکن زین بیش خواری بر دل تنگ — عزیزی را مکش چون مار بر سنگ

ترا پهلوی فرزانگیست نایاب — که دارد بر یکی پهلو دو قصاب

تو در ایوان نشسته خرم و شاد — نشاط آغاز کرده وز غم آزاد

مرا مادر دعا کرده است کویی — که از تو دور باد اندوه جوئی

منم تنها چنین بر پشته مانده — ز تنگ لاغری ناکشته مانده

ز عشقت سوزم و بیسازم از درد — که پروانه ندارد طاقت نرد

از آن نزدیکتر می نایدم این جان — که باشد کار تردیکان خطرناک

بحق آنکه یار حق شناسم — که جز مردن مرا بر سر سپاسم

مگر کز بند غم بازم رهانی — که مردن به مرا زین زندگانی

مدانم کز کدامین خاک زادم — که چون گردون همیشه در فتادم

مدانم طالع مولود من چیست — بدین طالع که من زادم دگر کیست

بروز من ستاره برمتاباد — به بخت من کس از مادر مزاياد

اگر در تیغ دودان رحمتی هست — چرا نبرد ترا ناخن مرا دست

تو امروز از غریبی پی نپیمی | بترس از محنت روز غریبی
دریغا هم که در عالم رفیق است | ترا تا وقت سختی هم طریق است
که در سختی تن آسانی پذیرد | تو کوی دست گیرد او پای گیرد
عجب کاریست کارم با تو دلدار | که من بیکار و دارم مانده در کار
سخن شیرین نباشد بر زبانم | چرا تلخت چون حنظل زبانم
بشیرین لب مرا خاموش کردی | دگر بارم چرا فرموش کردی
مرا در آب و آتش نهادی | چو خاکم در جهان بر باد دادی
چه بد کردم که با من کینه جویی | بد افتد گر بدی کردم نگویی
اگر بگدازی ای شمع طرازم | چو پیهی در چراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت | رمیمی باشم از دست آستانت
منم در رمزه مرغان شب خیز | همه شب مونسم مرغ شب آویز
بخود بر زار گریم تا که روزی | ز من رهبان عود زاهد زاری آموزی
بسی خواهم که بینی زاریم را | سحر خیزی و شب بیداریم را

مبادا

مبادا کس اگر چه شاه باشد — که او را مقبلی بدخواه باشد
ازان ترسم که در پیکار این کوه — کرد بر خصم ماند بر من اندوه
مرا امکس که این پیکار فرمود — طلبکار هلاک جان من بود
ازو کین مرا خواهد زمانه — ولیکن من نباشم در میانه
چه راحت زانکه گر شیری مرا کشت — ز دندش تیر و بیرون رفتش از پشت
چو دشمن زخم زد پای مرا جست — چه سود افتادن شمشیر از دست
هر انکس کو مرا اینجا فرستاد — قرار من بهای جان من داد
بگرد دو بیستون از دست من پست — ولیکن بر امیدی میزنم دست
همیترسم که آن شاه جهانم — خورد زنهار با این فتنه جانم
درین سختی مرا مردن شد آسان — که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کار است مشکل — که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست این کار — بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را بسختی سنگدل کرد — بدین سختی نه کاهن را محبل کرد

نه چندانم کسی از خیل پیداست — که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه و جانی — خدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم — کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر دم بکوه و دشت صد سال — بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سنگ جانم که با این درد تنهائی — چو سنگ بانان دوم خونی وجائی
کیا را بر زمین پای و مرا نه — سکا نزا در جهان جای و مرا نه
ملنکا نزا بکوهستان پناهست — مهنکا نزا بدر یا جایگاه است
منم بی سنگ و خاکی مانده دلتنگ — نه در خاکم بآسایش نه در سنگ
چو بر خاکم بنوداز غم جدائی — شوم در خاک تا یابم رهائی
چو تو هستی نکویم کیستم من — ده آن نیست و در ده چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی — که انکه لازم آید خود پرستی
بر فتن باز میکوشم چه سود است — نیا بم ره که پیش آهنگ رود است
درین منزل که پای از پویه فرسود — رسیدن دیر می بلیم شدن زود

چو ریگ نرم

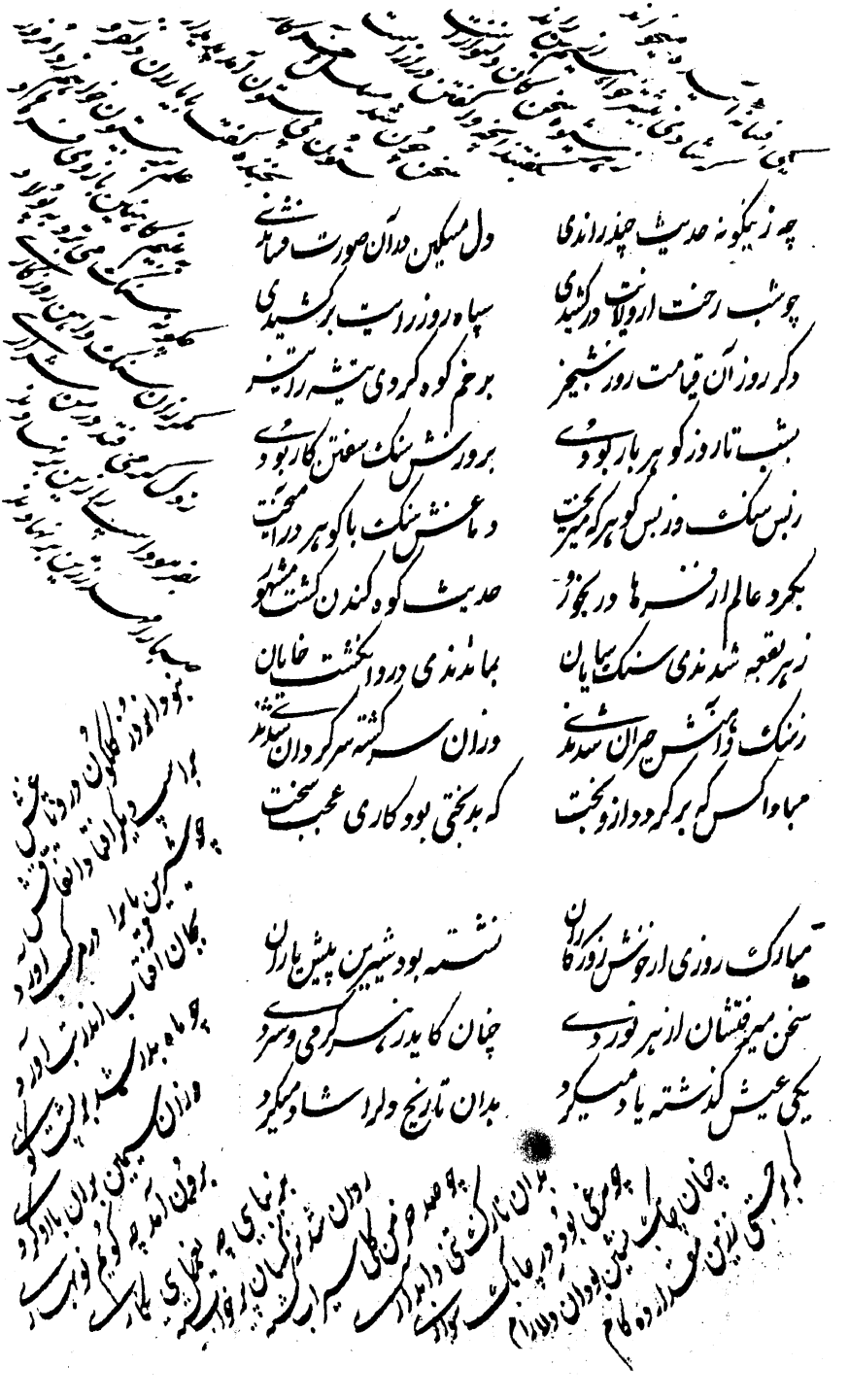

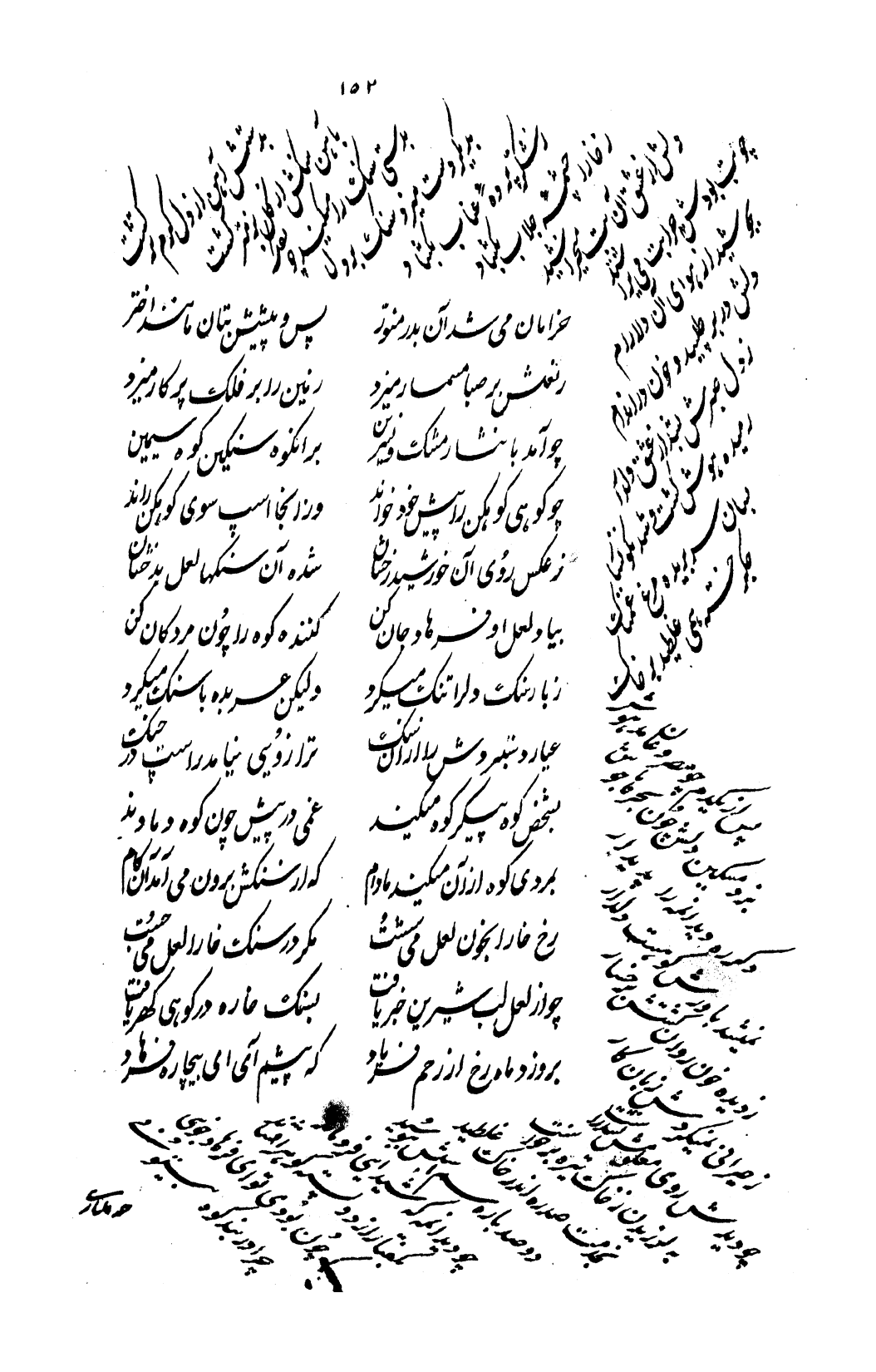

چه میسازی چه میخواهی چه رائی — ازین سنگ و ازین آهن چه خوانی

جوابش داد کای خورشید خوبان — ترا بستند چاکر ماه رویان

نگارا دلبرا دلدار و دلبند — تو شی بر نیکوان شاه و خداوند

خوشا خوبا نگارینا شکرلب — مرا آرام دل هستی شب و روز

بگویم با تو جانا دلستانا — گل خوشبوی و سرو بوستانا

تو آن سروی که هستی از عدم آزاد — کجا یاد تو آمد نام فرهاد

مگر ره را غلط کردی تو ای ماه — که افتادی درین بیغوله ناگاه

بدیدار تو جانا نازنینم — نثار خاک پایت را چه سازم

من از روی تو دلبر شرمسارم — که چیزی لایق خدمت ندارم

ستامم و اسپ و سیم و کوبرم منت — بغیر از ناله چیزی دیگرم نیست

درین محنت بجز جانی ندارم — اگر فرمان دهی حالی برآرم

ز رخ ریزم زر اندر پایت ای جان — در افشانم ز دیده تا بدامان

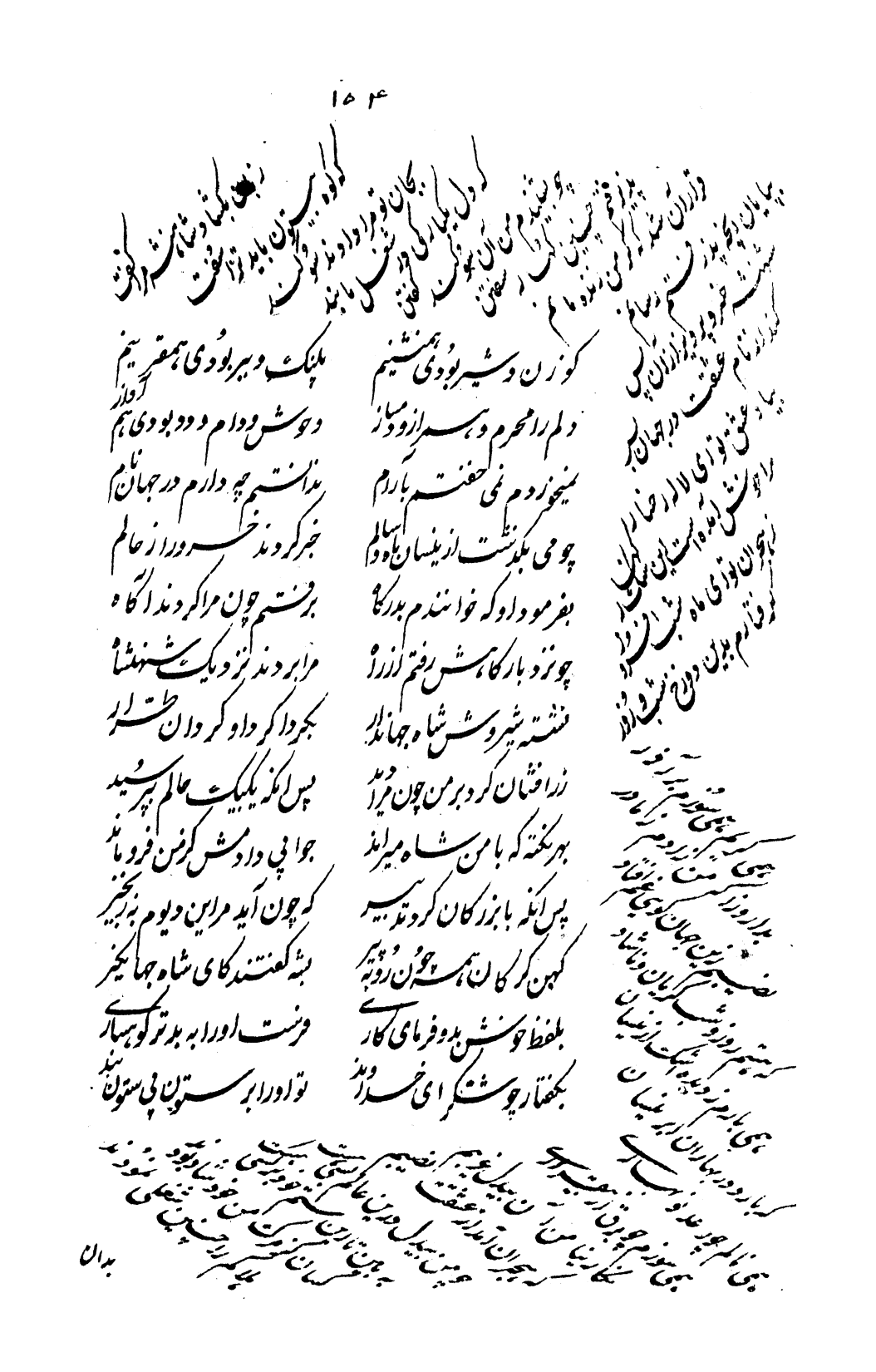

بدان فرموده اند این شغل دشوار — که مرگ من همی بندند در کار

حقیقت این غم جانسوز باشد — چو از خواب اندر آیم روز باشد

بدین رقعه که می بینم برابر — چو شطرنج است کار من سراسر

پیاده بارخی بر رنگ چون نیل — فرس را کرم میرانم به تعجیل

زمن خصمان کنون برده اند مهمات — بفرزین بازیم کرده اند شه مات

به بین این بوالعجب فرمانروا را — بدست خویش گور خویش کند

ندارم دوستی چندانکه دانی — که بر من گرید او روز جوانی

بطرف شاه راهم گور سازد — سر گورم بابر اندر فرازد

نویسد بر سر گورم که فرهاد — ز روزی زار غمر خویش دلشاد

جوانی بد غریب و ناز پرورد — بکوی دلبری روزی گذر کرد

کسی کش تشنه بندد زلف چون مشک — دل بیچاره اش را التهاب است

غم آن دلبر شوخ آهنگ جان کرد — ندیده سود سرمایه زیان کرد

بسر شد عمر او در رنج و در غم — مبادا هیچکس چون من بعالم

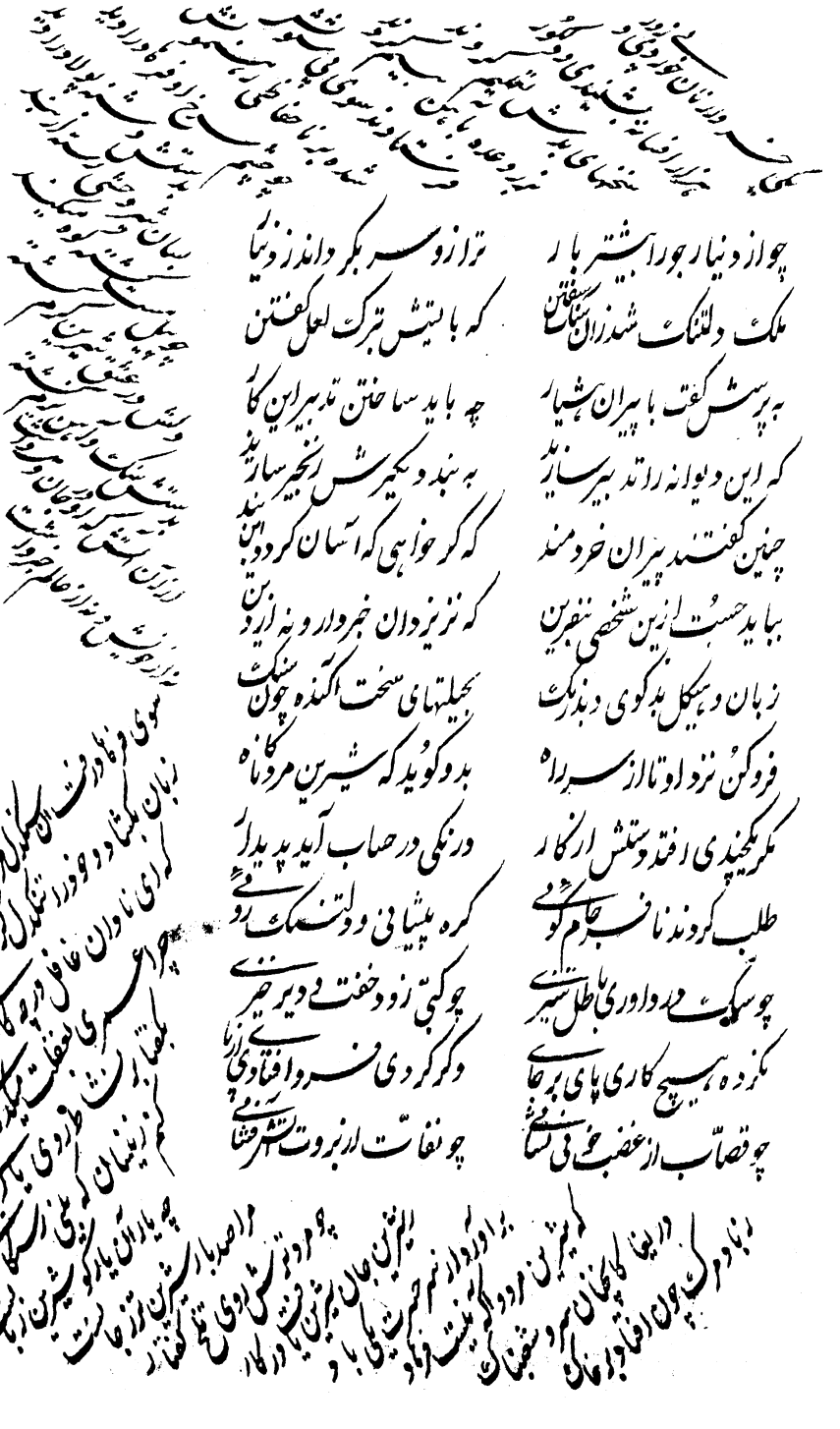

ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه
با آب دیده شستندش همه راه

برکش عالمی گردند فریاد
عجب کاریست کاکه نیست فرهاد

از انساعت که شیرین گشت بیجان
با آب چشمها بر خواست طوفان

بباد مرگ مرد آن ماه تابان
ازین ماتم سیه پوشید طوفان

سهی سروی که بودت دل برو شاد
برون شد از جهان و جان ترا داد

در یغا اچنان خورشید رخشان
کز نیسان در خسوف افتاد کاخ

چو گردندش آن همه فریاد و زاری
بسی بردند ازان اندوه و خواری

هم آخر با غمش دمسار گشتند
سپردندش بخاک و بار گشتند

وز و هر لحظه آهی چند می جست
برویش در دروغی چند می بست

چه گفت از تر لف و آن خال ای در یغا
زبانش چون نشد لال ای در یغا

کسی را دل دهد کین راز گوید
نه بیند ور به بیند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد

فرود آمد

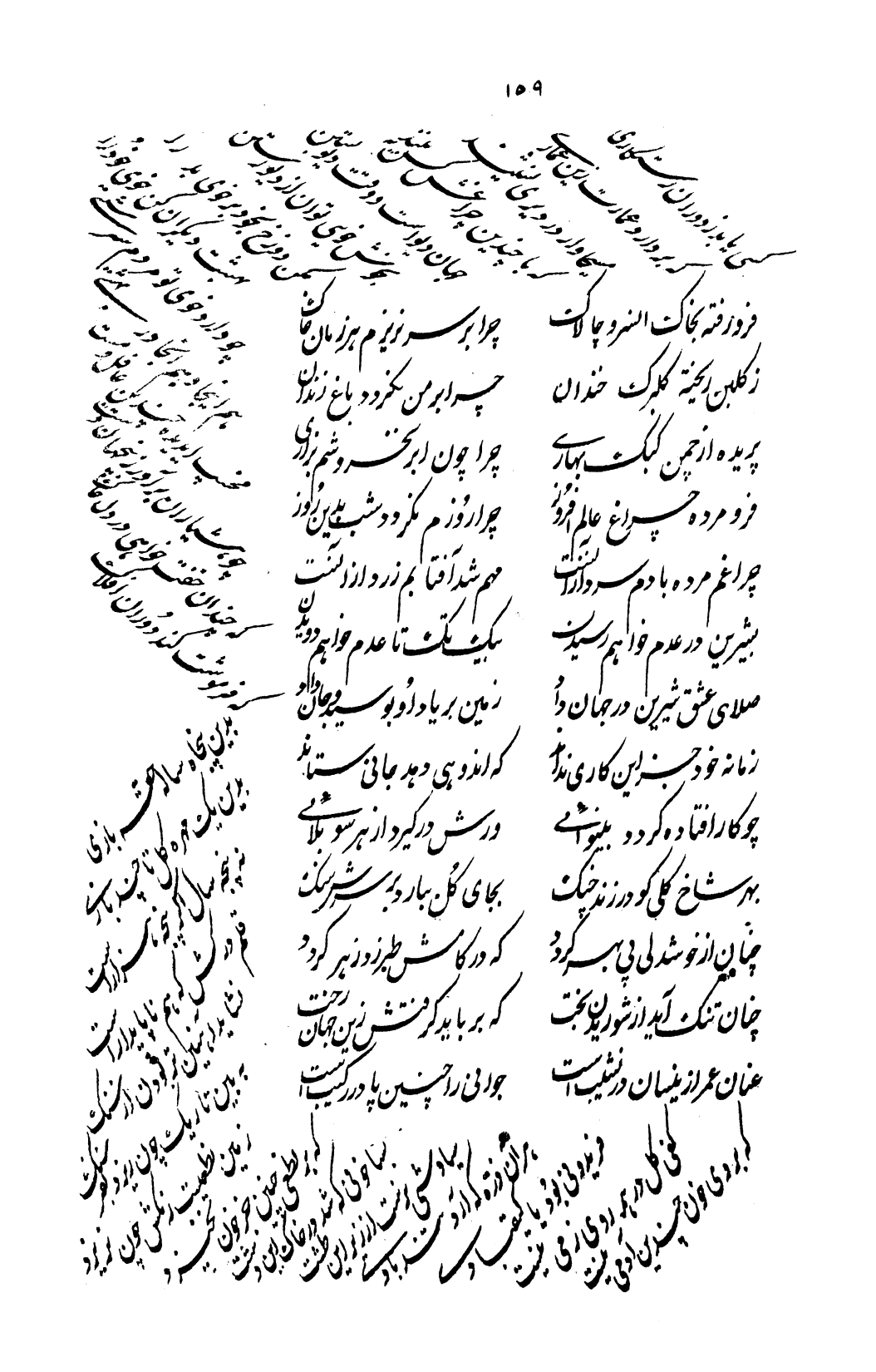

که میداند که این دیر کهن سال — چه مدت دارد و چون است احوال
نماند کس که بیند دور او را — بدان تا در نیابد غور او را
بهر صد سال دوری گیرد آغاز — چو آن دوران شد آید دور دیگر
بروزی چند با دوران دویدن — چه شاید دیدن و چه توان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور بسیار است — درو داننده را پوشیده یار است
نمیخواهی که بینی جور بر جور — نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلق شد تند رهوار — بدین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمایی فن و فسونی — نشاید بر دو ارزین ابلق گردون
فلک چندانکه دیگ خاکرا پخت — نرفت از خوی او خامی چه سخت
قمارستان چرخ نیم خایه — بسی پر مایه را برده است مایه
عروس خاک اگر بدر میراث است — بدست باد کن امرش که پیراست
مگر حقی که خواهد بودن از یاد — طلاق امر خواهد خاکرا داد
اگر باد آید و گرناید امروز — تو بر بادی چنین مشغل مسوز

زبهر انکه باشد دستگیرش
بدست اندر بود فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنهای جگرتاب
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

چنین کوبید خاکی بود نمناک
سنان در سنگ رفت و چوب در خاک

ازان دسته برآمد شوشه نار
درختی کشت و نار آورد بسیار

ازان شوشه کنون کز نار یابی
دوای درد هر بیمار یابی

نظامی گر مدید آن نارین را
بدفتر در چنین خواند این سخن را

سرایندهٔ چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد زدواعش
که مرغی نارنین کم شد ز باغش

بر آن آزاده سرو جویباری
بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهتر انش حله پوشید
بخاکش داد و آمد باد در دست

ز خاکش کند عالی برآورد
درزان کنبد نه یار تخانه ساخت

درزان پس از سر خاکش چو شایان
بسوی قصر شد گریان و جوشان

خلگر اگرده گردان بر سر خاک
زمین را کرد و گرد شکاه زفلاک

پس از نام خدا و نام پاکان
برآورده حدیث دره ناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش شکر خند شکر خند

شنیدم کز پی یار هوسناک
بماتم نوبتی زد بر سر خاک

رسنبل کرد بر گل مشک بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا کرد از غمش سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بر لب
رطبها را ز بر خم استخوان جست

بلاله شخته گل را تر اشید
بلؤلؤ گوشه مه را خراشید

پرند ماه را پیوند بگشاد
ز رخ بر قع ز گیسو بند بگشاد

جهانرا سوخت از فریاد گردن
بزاری دوستانرا یاد کردن

چنین باید ز یاران شرط یاری
همین باشد طریق دوستداری

بر آن خمال کوه افگن بخشود
بسی زانو بزانو کوه پیمود

غریب کشته بیش ارزد فغانی
جهان کو تا برد کو بد زمانی

تو باغی او گیاهی کز تو خیزد — گیا آن به که هم در خاک ریزد
اگر مرغی پرد از گلستانت — پرستد نسر طایر زاستانت
وگر شد قطرهٔ آب از سبویت — بساد جله که سر دارد بجویت
چو ماند بدر کوشش بلالی — چو خوشهٔ هست از و کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد — چو باک از رد گل نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت — زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود — سقد قاصد ببرد انجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه — رخ از شادی فروزان گرچه دلخواه
سه جا بوسید و محضر نامه برداشت — وزو یکحرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده — طبرزدهای زهر آلود کرده
قصبهای درو پیچیده صد مار — رطبهای درو پوشیده صد خار
همه مغز اصلهای پرنیان پوش — همه زهر آبهای خوشتر از نوش
نه جای آنکه از تندی بجوشد — نه صبر آنکه آن شربت بنوشد

همت بلند دوران چون پرستیز تند
اشاخ خشک برگ تر بر نرویاند
فنون سازان کاوازه مهر ساز دند
بچرخ ثابتهای همت بلند بازند
چو مرغ روزه دزدند مرغ شب بازند
زبان بلبل از آن شکر گشاده
دلت از خلق عالم شاه عالم
دهان کام نهنگان از خلق مردم
دلت از خلق عالم شاه عالم
دهان کام نهنگان از خلق مردم
زنام و ننگ ایشان نیز چون دور
دلت از خلق عالم شاه عالم
دهان کام نهنگان از خلق مردم

رفت از حرمش بخت شتابی — بنوشید از لبها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از کار — همش کل در حساب آمد همش خار
بنوعی شاد مان گشت از هلاش — که رست از رسک بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز — که عاقل بود و میتر سید از روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه — ز شادی دست خود را کرد کوتاه
پس از ماهی که خار از ریش برخواست — جهانرا آن غبار از پیش برخواست
دلش تخم هوس فرمود کشتن — جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل — فشاند از تیر کی چون داند در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد — بترتیب این سخنها را رقم زد
سخن را راز حلاوت که چون بست — سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان — گناه آمرزی مستی عذرخواهان
خداوندی که ما را کارساز است — ز ما و خدمت ما بی نیاز است
نه پیکر خالق پیکر نگاران — بحیرت زین شمار انجم شماران

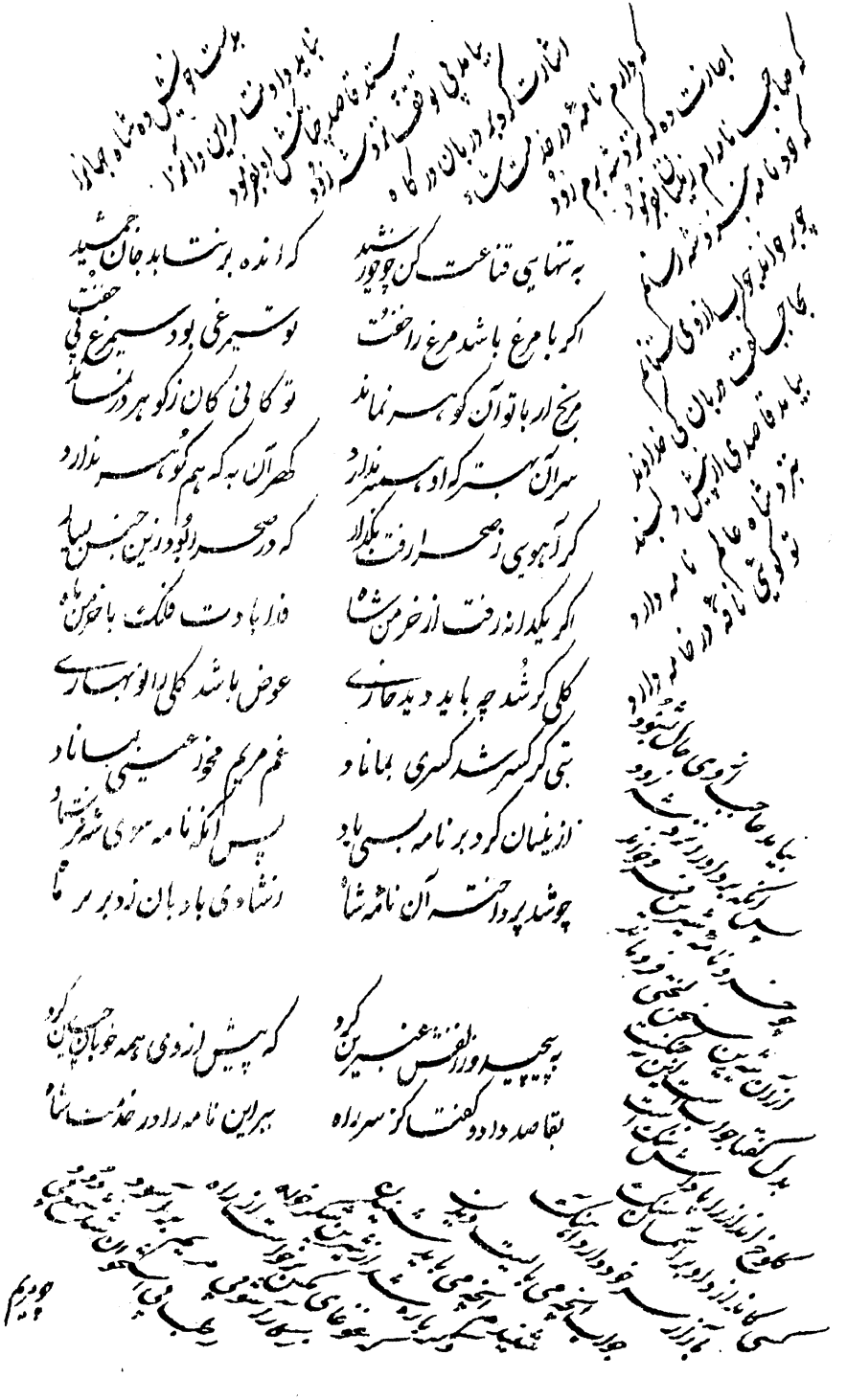

چو مریم دست کرد از بخش کوتاه — جهان چون بخش مریم گشت بر شاه

چو دشمن شد همه کاری بکام است — یکی آب از پی دشمن تمام است

بشیرین چند چربیها فرستاد — بروغن نرم کرد آهن ز فولاد

بت فرمان برش فرمان پذیرفت — که دردی داشت کان درمان پذیرفت

بخسرو بیش از آنش بود پیوند — گران سنگ و ترش باشد طلبکار

فرستد مهد و در کابینش آرد — بمهد خود عروس آئینش آرد

بدفترها عتاب آغاز میکرد — عتابش بیش میشد ناز میکرد

متاع سنگ بی بر کار میدید — بهامیکرد چون بازار میدید

متاع از مشتری یا بد روائی — بدیده قدر گیرد روستائی

ز بهر سود خود این پند میگوش — متاعی گز تو بگزیدی مفروش

چو در آن بازار یابی سود مندی — که چون بینی روایی در پسندی

ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد — ز ناز خویش موئی کم نمیکرد

چو عاجز گشت از آن ناز بخردار — نهاد اندیشه را بر چاره کار

چو دیدی سوی بندی مرد بسیار
با آزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خونی فتادی چشم بندی
کشادی لب بشکرانه پسندی

چو دیدی خونی امید رهائی
فرودی شمع شکرش را روشنائی

درخت خرد همه ساله بدین داد
چو مصر از شکر بودی شکرآباد

بمی بنشست روزی بر سر تخت
بدین حرفت حریفی کرد با بخت

بگردا کرد تخت طاقدیسش
دهان تا جداران خاک لیسش

همه تمثالهای آسمانی
رسد بته بر آن تخت کیانی

زماه و زهره تا خرگاه کیوان
دو رویه ساخته ایوان با ایوان

کواکب را زثابت تا بسیار
دقایق با درج پیموده مقدار

بترتیب این کهرهای شب افروز
خبر داده زساعات شب و روز

شناسایی که انجم را رصد راند
از آن تخت آسمان را تخته خواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
هزاران جام گیخسرو بر او گشت

چنین تختی نه تختی کآسمانی
بروشاهی نه شه صاحبقرانی

ملک پرور

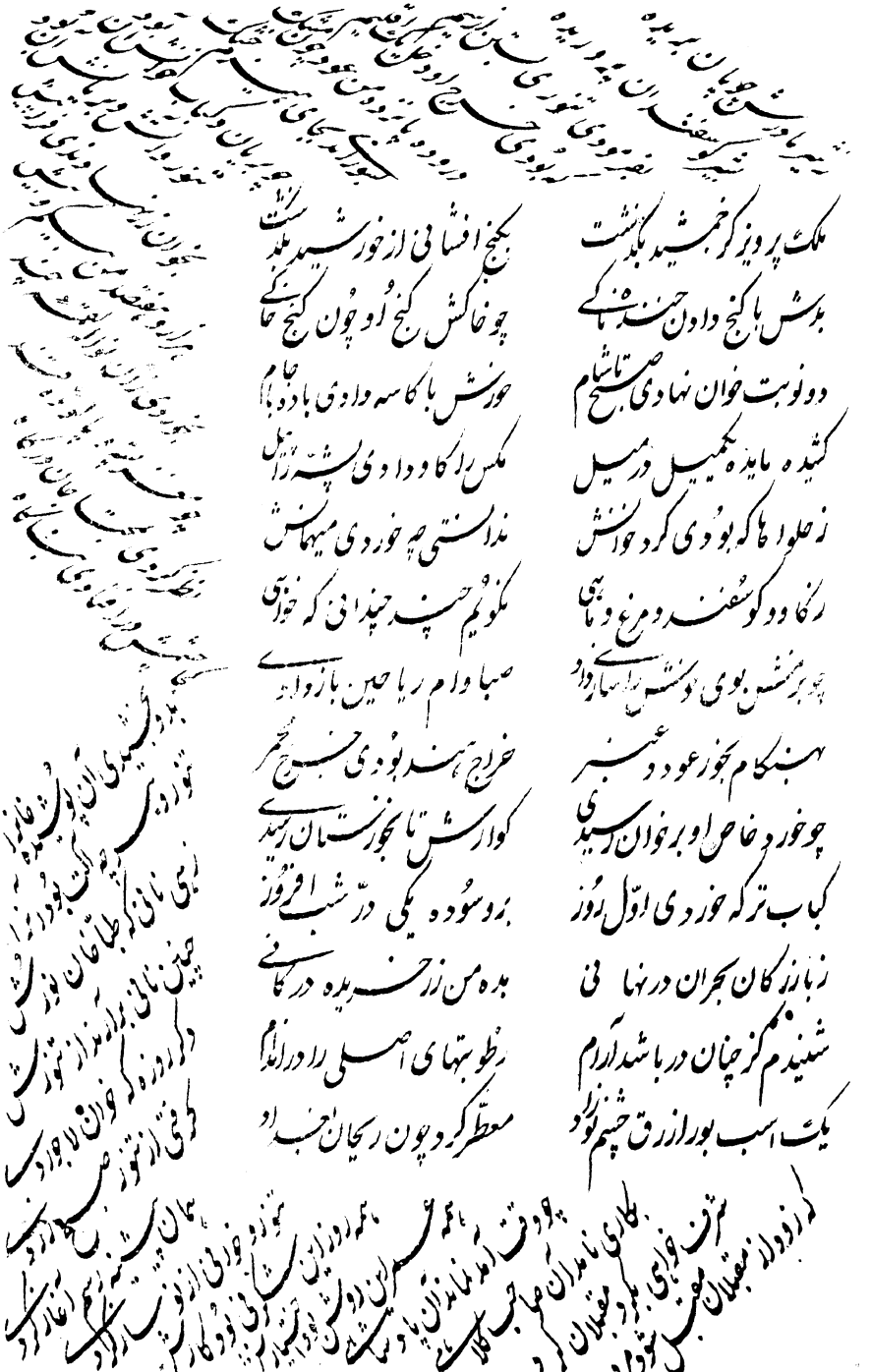

چو بر سنبل چو در آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد ببازار
دگر آهو که خاشاک است خورشش — بجای مشک خاشاک است کردش
چو صحبت کرد شبی باید به از روز — چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای دُر بزرگ از بهر این است — که دایم با بزرگان همنشین است

با آئین جهانداری یکی روز — بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش طایر طاق — کمر بسته کله داران آفاق
ز چین تا غوره و وزری تا سپاهان — نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز سالار ختن تا خسرو رنگ — همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دور چند می در داد ساقی — نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را بر قع برافکند — سخن از تخت و بخشش در فکند
که خوبانی که در خورد فراشند — بعالم در کدا مین ملک باشند
یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گنجت و گنج آن بوم دارد

جز این عیبی ندارد دلآرامم — که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جایی چو خاک آرام گیرد — چو لاله با همه کس جام گیرد

ز روی لطف با کس در نسازد — که آنس خانمان را در نبازد

کسی کو را شبی گیرد در آغوش — بگردد آن شبش هرگز فراموش

ملک را در گرفت آن دلنوازی — اساس نو نهاد از عشق بازی

فرس میخواست بر شیرین دواند — بترکی غارت از ترکان ستاند

بر د شیرین قندی به قندی — کشاید مشکل بندی به بندی

بگو هر پارهٔ کوهی که شود خورد — بدیبا آب دیبا را تواند برد

سرش سودای بازار شکر داشت — که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

نه دل میداد شش از دل راندن دور — نه شایست از صفاهان خواندن اورا

در این اندیشه صابر بود میگیال — نشد واقف کسی بر حسب این حال

پس از نالی رکاب افشاند بدره — سوی ملک صفاهان راند بدره

فرود آمد بنزهتگاه آن بوم — سوادی دید بیش از کشور روم

همان جفته نهاد آن سیم سیماش — یکی دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد — بامید شکر پالوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را — ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت — بدین رغبت کسی در بر کشیدت
جواب لشکریش داد لشکر — که پارم بود یاری چون تو در بر
ولی آن شخص را بوی دهان بود — تو خوشش بوی ازین به چون توان بود
ملک گفتا چو بی عیبی چنین چیز — به بین عیب جمال خویشتن نیز
به پرسیدش که عیب من کدام است — کزان عیبم نکوئی زشت نام است
جوابش داد کان عیبی است مشهور — که یکساعت ز تو دوری نه دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی — چو کیستی با همه کس عشوه سازی
نگارین مرغ ای تمثال چینی — چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری درینغ — که هر لحظه کنی بازی به تیغ
جوابش داد لشکر کی جوان مرد — تو پنداری کزین لشکر کسی خورد

نماندی با شکر در عاشقی دیر
بشیرین تشنه کشتی وز شکر سیر

گر از نشکر بشیرینی شدی مست
چرا بر شکر شیرین کشتی دست

نه شیرین از شکر شیرین تر آید
نه گر میدار از شیرین شکر آید

چو با دل شاه را جنگی در افتاد
در آمد شاه عشق و صلحش ان داد

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
دل آن دل نیست گر دلبر بگردد

بسی گردم بگردانم سر از یار
سری دارم مباح از بهر این کار

دگر ره گفت این تدبیر خام است
صبوری کن که رسوایی تمام است

مرا آن به که از شیرین شکیبم
نه ظلم تا بشیرینی فریبم

مرا شیرین و شکر هر دو در جام
چرا بر من به تلخی کرد دو ایام

دلم با این رفیقان پی رفیق است
ز بس ملاح کشتی در عریق است

بباید در کشیدن میل را میل
که کس را کار بر ناید به تعجیل

نمی خواهی که زیر افتی چو تا تو
مرو بر نردبان جز پایه پایه

چنان را غب مشو در جستن کام
که از نا یافتن رنجی سر انجام

مزن زنرا دلی کز بر ستیزد — چنانش زن که هرگز بر نخیزد
دل شه چارهٔ آن غم ندانست — که درد خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد — دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزد دیده نخوابی دانه خویش — مهل بیگانه را در خانهٔ خویش
چنان کو را ز خود با بهترین دوست — که بپذیری که دشمن ترکسی اوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار — نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت راز از دیوار میپوش — که باشد از پس دیوار ما گوش
مبند پیش آنچه نتوان گفتنش باز — که نشنیده به ناگفتی راز
اگر نتوان که پنهان داری از خویش — مده خاطر بدان یعنی مبندیش
بمجلس در جنان کن پرده سازی — که ناید شحنه را شمشیر بازی
سرودی کان بیابا نرا نشاید — سزد گر بزم سلطانرا نشاید
مکن با هیچ بد محضر نشستی — که نارد جز شکوهت را شکستی
اگر دانا و گر نادان بود یار — متاعت را بکس همسر مپندار

بگفت و آنرو و آویش خاص درگاه
زنهای پاکیزه آبروان ماه
دل شما دو بیش آویش و پیشکش
بگفتگاه آن در گرگ شاه
چو تنها ماند با آن رو با لا
قناعت از آن آن تو تو لا
بتنگ آمد ز آن آن تو تو لا
بدو آن تنگ بی تره و تو بی را
بدو آن جنگ بی تره و تو بی را
بدو آن جنگ بی تره و تو بی را

فتاده پاسبان را چوبک از دست ‌ ‌ ‌ چو حسن پاسبان بخواب و پاسبان مست

دهل زن را زده بر دستها مار ‌ ‌ ‌ کواکب را شده دریا بها خار

سیاست بر زمین دامن کشاده ‌ ‌ ‌ زمانه تیغ بر گردن نهاده

شبی نا خوشتر از سوگ عزیزان ‌ ‌ ‌ ز وحشت چون شب بیمار حیران

زنا شوئی بهم خورشید و مه را ‌ ‌ ‌ رحم بسته بزادن صبحگه را

گرفته آسمان را شب در آغوش ‌ ‌ ‌ شده خورشید را مشرق فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای ‌ ‌ ‌ فلک چون قطب حیران مانده بر جای

شمالی پیکر ابرا دیده در خواب ‌ ‌ ‌ جنوبی طالعان را بیضه در آب

زمین در سر کشیده چتر شامی ‌ ‌ ‌ فرو اسوده یکسر مرغ و ماهی

سواد شب به بر دارد دیده ماتم ‌ ‌ ‌ بنات النعش را کرده ز هم دور

جهان از آفرینش بیخبر بود ‌ ‌ ‌ مگر کان شب جهان جای دگر بود

سراسر کنده جهان دریا صفت پیش ‌ ‌ ‌ ز دامن در فشانده بر سر خویش

بدر روزی ستاره کرده بیدار ‌ ‌ ‌ فرو افتاد ناگه در خم قیر

ندارد

ندارد دست ولیکن درد ناکست — نه بیمار است لیکن در بلاکست

زبان بگشا و دو گفتا ای زمانه — شب است این یا بلای جاودانه

چه جای شب سیه مار است کوئی — چو زنگی آدمی خوار است کوئی

شبا امشب جوانمردی بیاموز — مرا یار دوش یا زود شو روز

چرا بر جای ماندی چون سیه میخ — بر آتش میروی یا بر سر تیغ

نه زین ظلمت همی یابم رهائی — نه از نور سحر بینم نشانی

از آن گریان شدم کین زنگی تار — چو زنگی خود نمیخندد یکی بار

چه افتادی سپهر لاجورد — که امشب چون دگر شبها نگردد

مگر دود دل من راه بستست — بنفرینم خنک در پا شکستست

مرا زین سان که غمگین داری ای شب — ندارم دین اگر دین داری ای شب

دل رنزا گر فتم دست بستند — نه آخر پای پروین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده دارم — همه شب میکنم با شمع رازی

چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش — که باشد شمع وقت سوختن چیز

چو شیرین کیمیای صبح در یافت
از آن سیمابکاری روی برتافت

شکیبائیش مرغانرا پر افشاند
خروس صبح مفتاح الفرج خواند

شبستانرا بروی خویشتن رفت
بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم در جهان فیروز گردان

بشی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیر مردان
برین غم در نشاطم چیر گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل در سنگ

ندارم طاقت بیمار چندین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

تویی یاری ده فریاد رس
بفریاد من فریاد خوان بس

بآب دیدهٔ طفلان معصوم
بسوز سینهٔ پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه
به تسلیم اسیران در بن چاه

بپاکی آئینی دین پرورانت
بصاحب سری پیغمبرانت

بمحتاجان در بر خلق بسته
بمحرومان اندر خون نشسته

بدرویشی درویشان درویش — بآنانی که جان دادند در پیش

بروح پاک نزدیکان درگاه — باسرارت که کس زان نیست آگاه

که رحمی بردل پر خونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بیزبانی خفته باشم — زصد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که بر تو نیستی نیست — تو هستی وان دگر جز هستی نیست

تویی در پرده وحدت نهانی — فلک را داده بر در هر زبانی

خداوندیت را انجام و آغاز — مدان اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و در بیم — نشاید راه بردن جز بتسلیم

فلک بر بستی و دوران کشادی — جهان و جان و روزی هر سه دادی

اگر روزی دهی در جان ستانی — تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی

بتوفیق تو رام رنج گونه بر پای — بدین توفیق توفیقی درافزای

من مسکین چو بیطاقت عیانم — مده رنجی که من طاقت ندارم

برون آمد مهین شهسوار ایران — پیاده در رکابش تا جداران
ز یک سو دست بر زین سبه فغفور — ز دیگر سو سپهسالار فیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده — کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده عاشیش خورشید بر دوش — رکابش کرده مه را حلقه در گوش
ورفش کاویانی بر سر شاه — چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زر نگارش — بکمر و اندر شده زرین حصارش
در آن بیشه که بودی از تیر و شمشیر — زبان کاو بردی زهره شیر
دمان دور باش از خنده می گفت — فلک را دور باش از دور می گفت
فراز چتر زرین تاج بر سر — چو بر مشکین حصاری برجی از زر
بنودی از تنها پیرامن شاه — یکی میدان کسی را پیش و پس راه
گر افتادی سر یکموزن از میغ — بنودی جای سوزن خز سر تیغ
نفیر چاوشان دور شور دور — ز کیتی چشم بد را کرده رنجور
طراق معرکه بر خاک و بر سنگ — ادب کرده زمین را چند فرسنگ

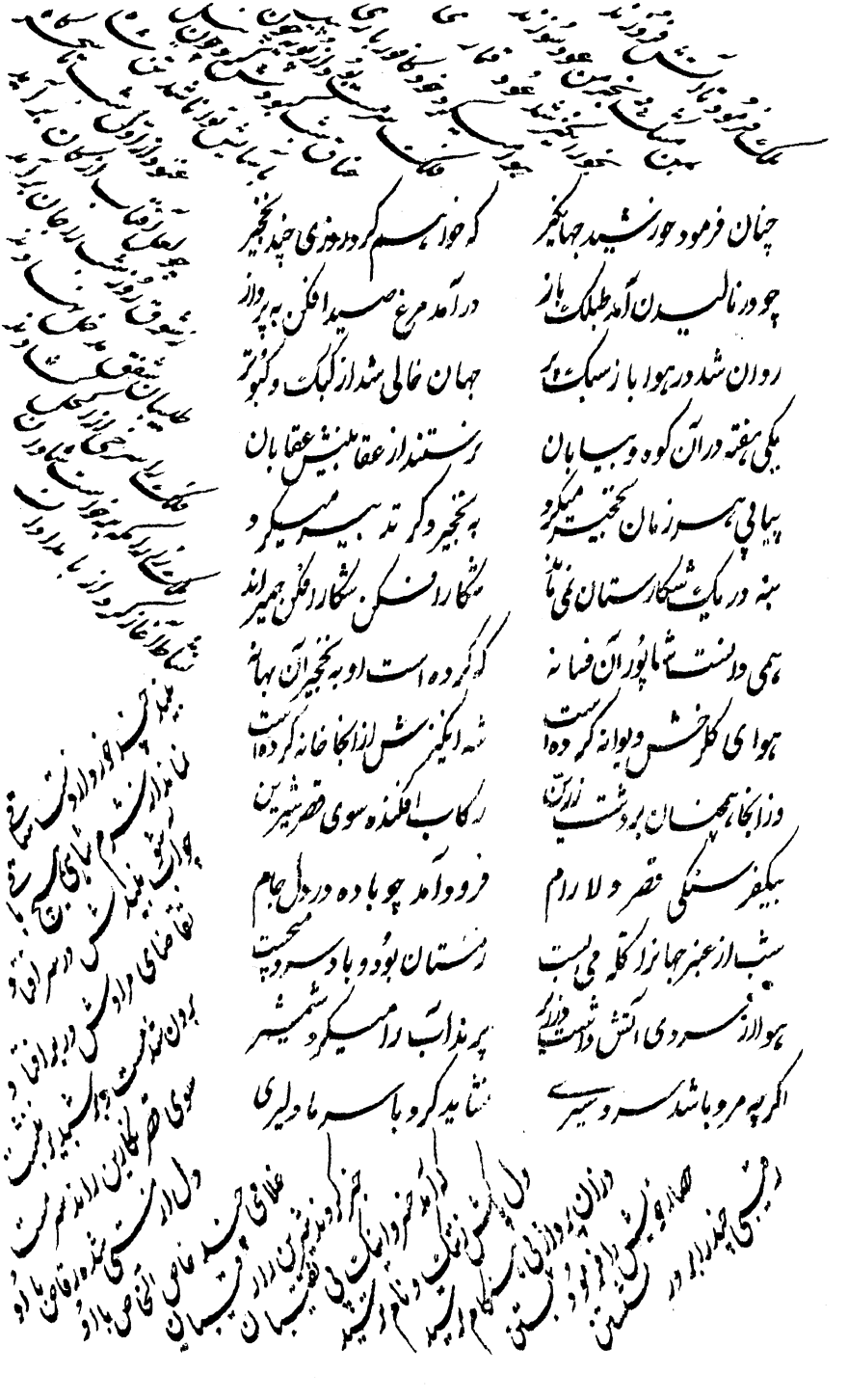

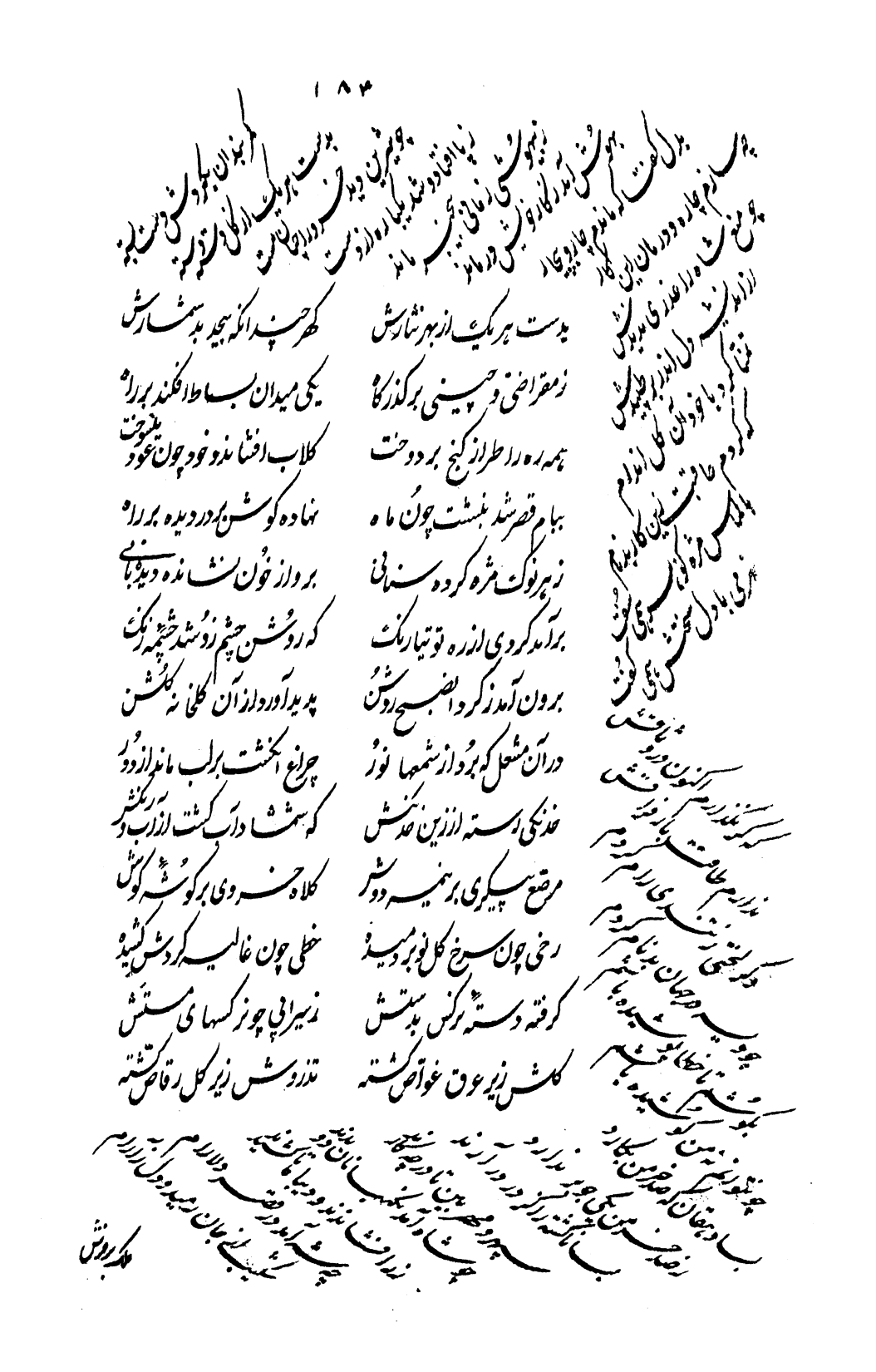

ملک بر فرش آن دیبای نرنگ — جنیبت را ببرد و تخت بر تنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته — ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه دست آنکه قفل اندازد از در — نه پای آنکه ازدر باز گردد

رقیبی را به نزد خویشتن خواند — که ما را ناز این بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر — که در در بست از ما بر من آخر

درون شو کو نه شاهنشه غلامی — فرستاده است نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت می گراید — چه فرمایی درآید یا نیاید

تو کاندر لب نمک پیوسته داری — بمهمانی چرا در بسته داری

درم بکشای کاخر پادشاهم — بپای خویش عذر خویش خواهم

تو خود دانی که من از هیچ رایی — ندارم با تو در خاطر خطایی

بباید با مست و مسکار گشتن — ترا نادیده نتوان بازگشتن

وگر خوابی که اینجا کم نشینم — رها کن تا سراپایت ببینم

بدین زاری پیامی شاه مکنفت — شکر لب می شنید و واه مکنفت

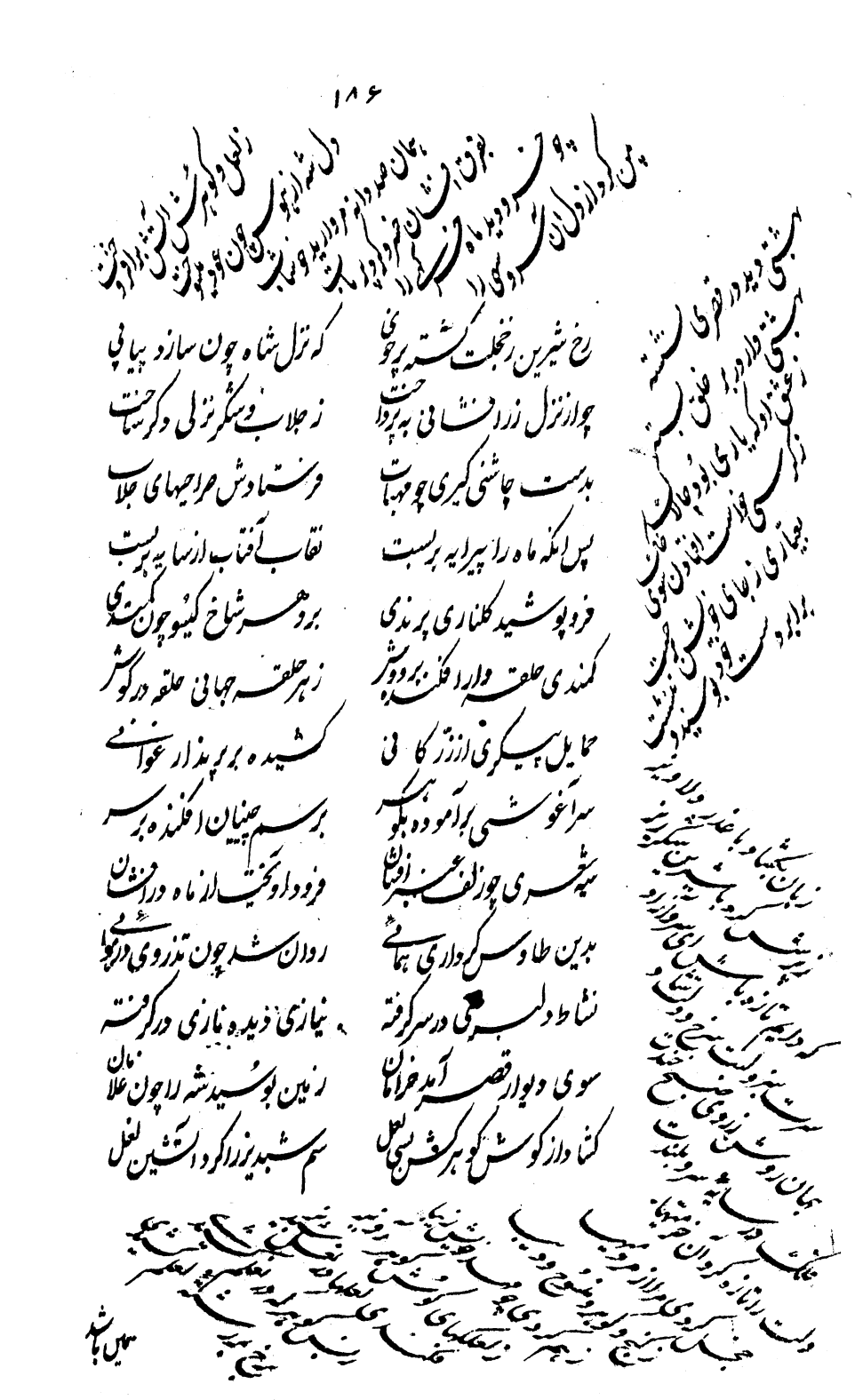

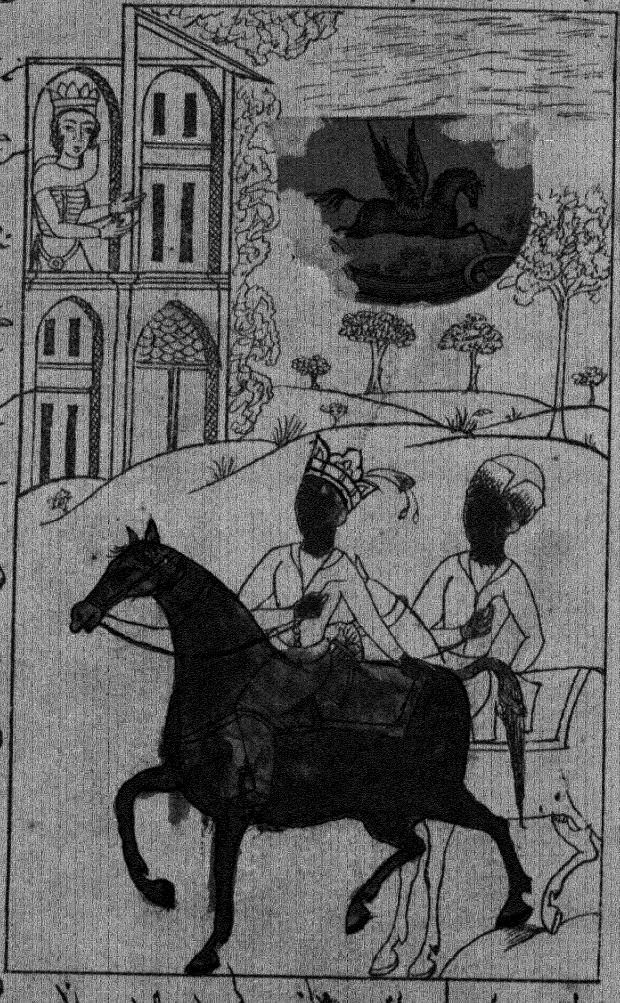

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت کنیزان ترا بالا بود رخت
علم کشتم تبود در مهربانی علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از زاره توآید اگر کرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی پیامی بر چو هندو پاسبانی
جهاندار ان که ترکان نام دارند بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترکم سیه چشمم برین بام که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم شهنشه را کمینه زیردستم
وگر گفتی که آنان کار بندند چنین بر روی مهمان در نه بندند
نه مهمانی توای باز شکاری طمع داری بلبک کوهساری
اگر مهمانی اینک دادمت جای من اینک چون کنیزان پیش پای
بصاحب رویی و جاه قولی نشاید کرد مهمانرا فضولی
حدیث آنکه در بستم رواکبود که سرمست آمدن پیشم خطا بود

تو در عشق من از مالی و جاهی — چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی — کدامین روزم از خود شاد کردی
نوایی زن درین پرده که داری — که شیرین را بسازد پرده داری
ترا خوبان چرب افسانه بسیار — درین تلخی برو شیرین و بگذار
کدامین جامه بر یادم دریدی — کدامین خواری از بهرم گزیدی
کدامین پیک را دادی سلامی — کدامین شب فرستادی پیامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد — قلم شاپور میسود تیشه فرهاد
دگر بار آن جهانداران ز سر مهر — بگلرخ گفت کی سرو سمن چهر

طبرزد با سهی سروت قرین باد — طبرزد با طبرخون همنشین باد
دمان جزمن از جام لبت دور — بهر جز من زطوق عفیت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد — گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا چرایی — بلا منمای چون بالا نمایی

مکن کین ظلم را پروا زستمنی — کرا رزمن نه زگیتی بازمینی
نه هر دستی که تیغ تیز دارد — بخون خلق دست آویز دارد
نه هر چه از دست برخیزد توان کرد — نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
من این خواری زخود بینم نه از تو — گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس بیوقت جنبانید کوسم — دهل بیوقت زد بانگ خروسم
وگرنه درد و سوزم را که دیدی — چنان روزم بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشقت این نه شاهی — نباشد عشق پی فرمانروایی
مکن چندانکه خواهی ناز بر من — مزن چون بندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز — بگو تا خط بمولایی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی — کنم در بیعت بیعت خموشی
وگر چشم کنی سر پیش دارم — پس این چشم وگر در پیش دارم
وگر گردد سرم پرخنجر از تو — بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی — گر آخر کس نمیداند تو دانی

دگر لعبت طلب کن پیشکاری — که من دارم دو چشم اشکباری
روان کو دارد از عشق آن کشی را — بجانهای کنان این آرزو بس

بکن با دیگری آنچه با من کرده ای دوست
بجان دوست کز دوری ندانم
بخوبی کس بتو ماند نه بخوبی
غلام دوستی کاری بکردم
اگر کاری دهد فرمان بکردم
جوان بودم چنین باشد جوانی
بی چنین تر آرزوئی نیست مرا
بلی با من چنین ای من غلام

کزان افزون که دوران جهانست
شب و روز زمین و آسمانست

جهان داور جهاندار جهان باد
زمانه حکم کش او حکمران باد

بهر اشی کو اکب در حماش
بهر بینی سعادت در رکابش

مرا در دل ز خسرو صد غبارست
ز شاهی در گذر دیگر سمارست

هنوزم ناز دولت می نمائی
هنوز از راه جباری درائی

هنوزت در سر از شاهی غرورست
در یغا کین غرور از عشق دورست

هنوز از عشق بازی پی نیازی
ترا شاهی رسد فی عشق بازی

نیاز آرد کسی کو عشق بارست
که عشق از پی نیازان پی نیارست

نسازد عاشقی را سر فرازی
که بازی برنتابد عشق بازی

درین گرماکه باد سرد بادید
دل آسان است با دل فرد باید

من آن مرغم که بر گلها پریدم
هوای گرم تا بستان ندیدم

چو گل بودم ملک مانوی سقلات
کنون در پای تو هستم چو گلات

چو سبزه لب بشیر و برف نشتم
چو گل بر چشمهای لعل رستم

هنوزم

هنوزم در لب آب رندگانیست — هنوزم آب در جوی جوانیست
هنوزم سرو بالا نا خمیده است — هنوزم قد و بالا کس ندیده است
رخم سرخیل خوبان طراز است — کمینه خیل تاشم کبر و ناز است
ولی نعمت ریا عین رزا نیم — ولی عهد شکر در بیتیم
چراغ از نور من پروانه گردد — مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ — کل رویم زر وی گل بر درنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد — زنخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان — سپیده ریزد از سیب سپاهان
بهر در گر لب و دندان به بخشم — ولی بستانم و صد جان به بخشم
من آرم در ملکان سرفرازی — غزالان از من آموزند بازی
کوزن از حسرت این چشم چالاک — زشرمکان زهر سر پالا ید نه برخاک
گر آهو یکنظر سوی من آرد — خراج گردنم در گردن آرد
بنازی روم لا در جستجویم — ببوی یا ختن در گفتگویم

ز خوشش نقلی که می در جام ریزم
سکر ور دامن با دام ریزم

جهانی ناز دارم صد جهان شرم
دری در خشم دارم صد در آزرم

اگرچه نار سیمین گشت سیم
همان عاشق کش عاقل فریبم

رخم روزی که بفروزد جهان را
بزر نیخی فروشد ارغوان را

زر عنابی که هست این نرگس مست
نیالاید بخون هر کسی دست

چه شور شهاکه من دارم درین سر
چه مسکینان که من کشتم بدین در

برو تا بر تو نشایم بخون دست
که در گردن چنین خونم نبستی

بخارزده زخم دست را سب بر دار
بدست چپ کند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من آهنین جان
چنان دلرا نشاید جز چنین جان

ملک بارد گر گفت ای دلفروز
بگفتن گفتن از ما میرود روز

مکن با من حساب خوب رویی
که صد ره بیشتر زانی که گوئی

فروغ شمعی ای دوری ز تو دور
چراغ صبحی ای نور علی نور

مبادا چشم کس بر خوبی خویش — که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو بر من پادشاهی — بدینسان خون من در بیگناهی
اگر شاهی نشان کوهرت کو — وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن چشم و راه صلح بگشای — نفاق آمیز عذری چند منمای
نه بد گفتم نه بد گوئیت کارم — وگر گفتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست — بگوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندان اگر تندی نمایند — برحمت نیز لختی هم گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی — که گر تندی نکارا هم رحیمی
چه بادا دل ز آتشم تا کی گریزی — نه من خاکم تو آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم — سر از طوق نوازشش طاق دارم
همه دانند کاین زاهست معلوم — که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دو لب تو باشی — ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از دست خرد یابم جدائی — ز دست دل کجا یابم رهائی

زراه پاسخ آن ماه قصب پوش
رشکر کرد شه را حلقه در گوش

کشا دراز درج کو بسر قفل یاقوت
رطب را قند دارد و نقل را قوت

مثالی داد مه را در سواری
برانی مشک را در پرده داری

ستون سر وار رفتن در امو حنت
چو غنچه تیز شد چون گل براو وخت

بخدمت بوسه زد بر گوشه بام
بسودش حشت پخته نقره خام

چو نو بت داشت در خدمت مقو دن
برون زد نو بتی بر دل ربودن

بخیتن کعبت کای دارای عالم
برآورده علم بالای عالم

زچین تا روم در تو قیع تا منت
غاخان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین است
چنینت چند خاکی بر زمین است

هر آن پالوده را کو بود زرد
بچرپی و بشیرینی تو ان خورد

من آن پالوده رو غن کذارم
که جز نامی ز شیرینی بدارم

بلی تا کشتم از عالم پدیدار
ترا بودم بجان و دل خریدار

نه پی در جستجوی کس فشردم
نه جز روی تو کس را سجده بردم

من آنم

من آبم نامم آب زندگانی — تو آتش خوی و آن آتش خوانی
نخواهم کاب و آتش در بهم افتد — کز ایشان فتنه در عالم افتد
بهار تازنده باشم گر دو آتش — نگردم گرد من او را بس بود بس
برو هم با شکر میکن شکاری — ترا باشد شهد شیرین نیست کاری
شکر نوشش لبت را هم نشاید — مگر دندان که او خورد شش نشاید
بشیرین بوسه را بازار گرمست — که شیرینی لبش را خانه خیر است
ز شیرین و شکر چندین مران لاف — که از قصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق از روی هر نیک — یکی از بر یشم اندازد یکی سنگ
به شکر تنگ شیرینی کس — لب شیرین من شکر شکن بس
ترا گر ناکواری بود ازین پیش — ز شیرین میکنی کل شکر خویش
شکر خوردی و شیرین بر خوانی — شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمام است — سر کوی شکر دارنی کدام است
من از خون جگر بالیدن خویش — نپردازم بسبر خاریدن خویش

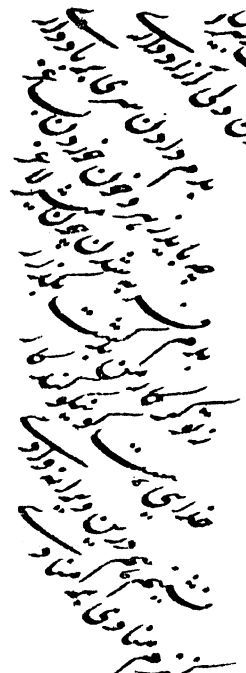

کرم باید که می در جامت آرم
بزلف چون رسن بر بامت آرم

ولی با دار رسن تا بم ربوده است
رسن بازی نمیدانی چه سود است

همان بس کاین چنین دیدم رواعت
مسوزم روغن خود در چراعت

ز جوشش خون دل چون بار گفتم
شبت خوش باد روزت خوش گرفتم

مکن تا این و چه سر دارد نگه دار
جبین را کج گرفت و فرق را راست

پرند افشاند از اطراف پرندش
جهان پر شد ز قالبهای قندش

بانینی که خونها را بود دست
ز تخدان می کشود و زلف می بست

جمال خویش را در خز و خارا
بپوشیدن همیکرد آشکارا

گهی میکرد شیرین را قصب تنگ
گهی میبرد شقایق بر بناگوش

گهی بر فرق بند افشانده می بود
گره می بست بر مه مشک می سود

بزیور راست کردن دیر میشد
که پایش بر سر شمشیر میشد

ز نیکو کردن زنجیر و خلخال
نه نیکو کرد بر ز نجیریان حال

ز کیسو که کمر میکرد و که تاج
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج

شکایت را بشیرینی نهان کرد — زشیرینی شکایت چون توان کرد

بشیرین کفت کای چشم و چراغم — همای کلشن وطاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری — هم از پا افکنی هم دست کیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو — ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تو یی کا نجا کشم رخت — نه تاجی به ز تو کا نجا زنم تخت

کر فتم کز من آزاری کر فتی — پی خونم چرا باری کر فتی

بدین دیری که آیی در کنارم — بدین زودی مکش لختی بدارم

بکو کفت این سخن دهقان نمرود — که کشتن دیر باید کاشتن زود

چو خواهی صد در با جان هر دو ایمن — تو دانی عید و قربان هر دو ایمن

مکن نازی که باز آرد نیازت — نوازش کن که از خود نرف نازت

بنومیدی دلم را پیش مسکن — نشاطم را چو لف خویش مسکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست — تویی و در تو غمخواری بسی نیست

درین جنگ آشتی لختی برانگیز
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز
که تا روشن شود هم چشم و هم روز

به بستان آمدم تا میوه چینم
مبند خار و خنک در راستینم

درین بستان سراکو خیر و بساط است
ترنج غبغب و نارنج پستان است

ز چشم و دل درین بستان مدارم
کهی شکرگشای و کاه بادام

توای آهو سرین زبهر جنگی
رها کن بر دوان خوی پلنگی

سنان چشم و تیر طعنه تا چند
نه جنگ است این درین پیکار بودند

فرود آز سر این کبر و این ناز
فرود آورده خود را میانداز

در اندیش ار چه گنبد نازمین است
که شاهینی نه شاهی در کمین است

هم آخر در کنار و بستم افتی
بدستانی هم اندر دستم افتی

همان بازی کنم باز لف و خالت
که با من میکند هر شب خیالت

چه گاه افتاد کین کار او فتاده
بدین در مانده چون بخت ایستاده

نه بوی شفقتی در سینه داری
نه حق صحبت دیرینه داری

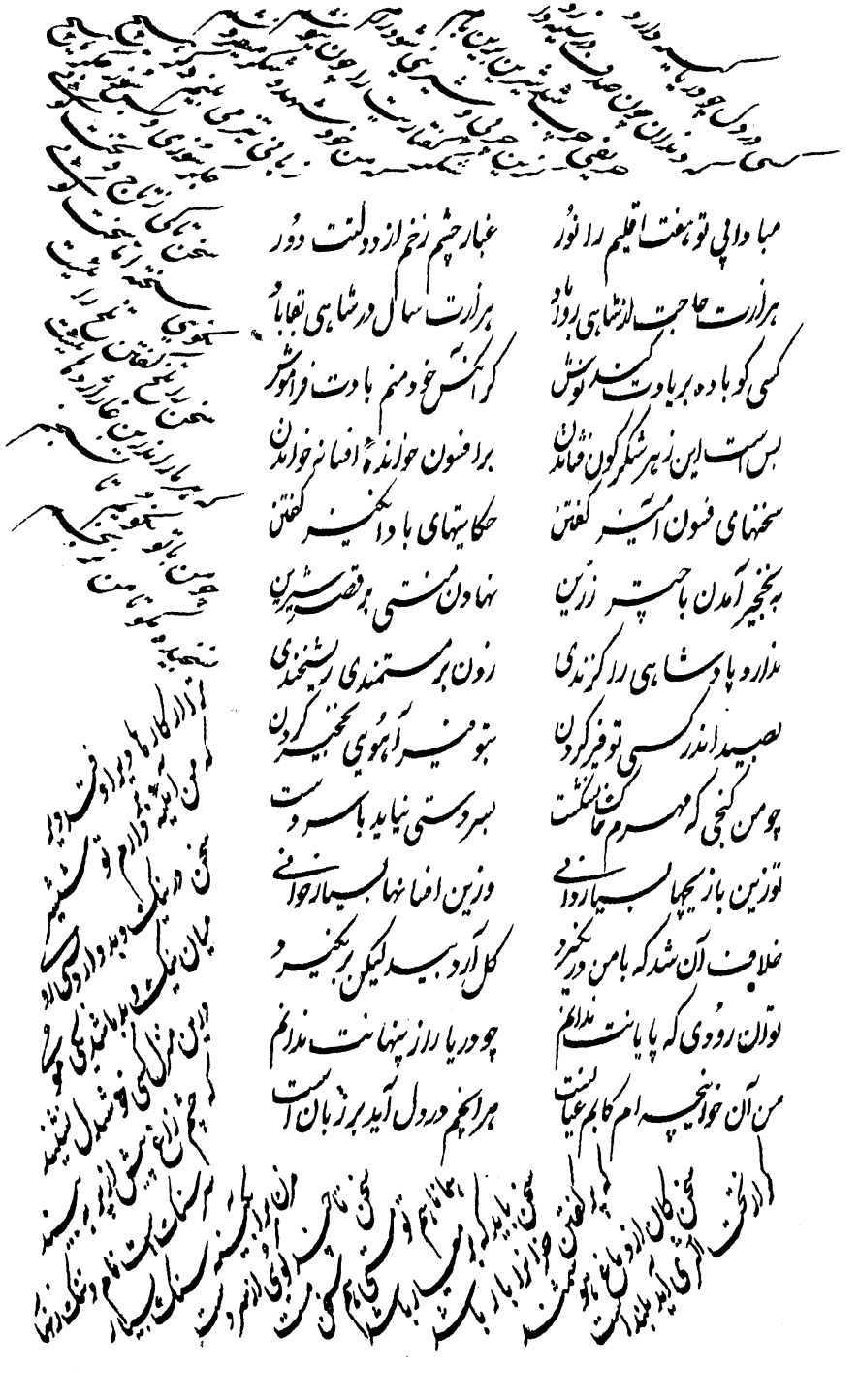

سخن گو تا سخن از مغز گوید — اگرچه پر بگوید نغز گوید
سخن گو چون سخن بیخود بگوید — اگرچه بد بگوید بد بگوید
شبی صد زین که میگوئی بیارا — بگو امشب بشکر کهی زر
اگر نیک است در دل گیر تا کی — زمن گفتن ز تو تا یک بشنیدن
گرت باید بیک پوشیده پیغام — برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی رلکه چون کردی حصاری — پس از عالم عروسی چشم داری
به بین در سنگ مروارید پوشم — مکن بازی بمروارید کوشم
باه عنبر نیم بین که چون است — که عقد عنبر نیم زیر خون است
لب چون نار دانم بین که خورد است — که نارم راز بستان ورد دیر است
مگر بر فندق دستم زنی سنگ — که عناب لبم دارد دری تنگ
مبارک رویم تا در عماری — مبارک بادم این پرهیزگاری
مکن کستاخی از چشمم به پرهیز — که در هر غمزه دارم دشنه تیز
هر آن موئی که در زلفم نهفته است — بروماری سیه چون قیر خفته است

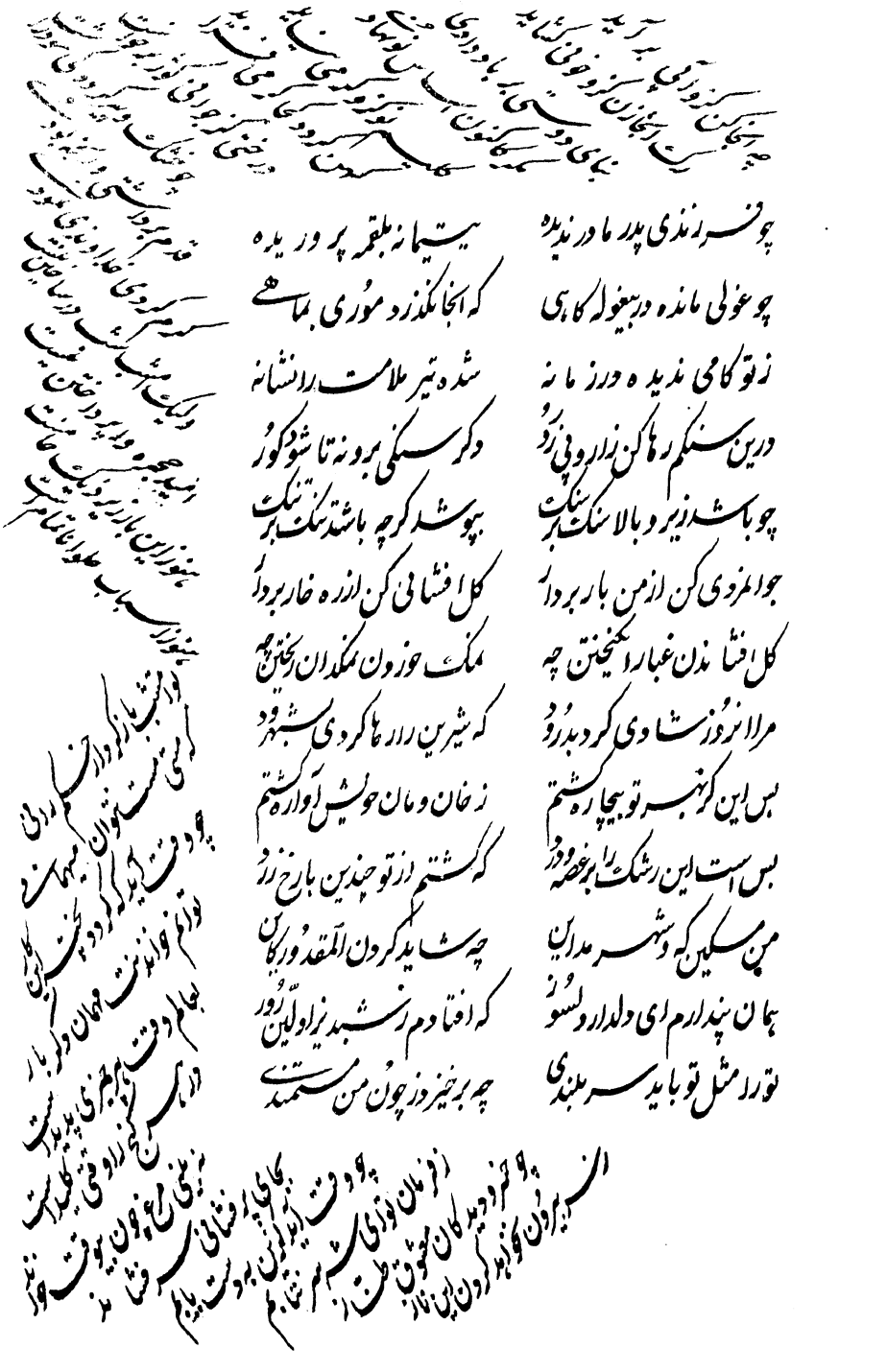

فسونی چند با خواهش برآمود — فسون کردن بیابل کی دهد سود
بلا به گفت کای مقصود جانم — چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی — دلم را جان و جانرا زندگانی
چو کردون با دلم تا کی کنی حرب — سرم هیروغنی تا کی کنی چرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن — مبارک مژده آزاد میکن
نه بینی عیب خود در تند خویی — بدینسان عیب من تا چند گویی
چو کوری کو نه بیند کوری خویش — بعیب دیگران دست آورد پیش
چو کوران چند لعل از سنگ پرسم — چرا زه بلغم و فرسنگ پرسم
ز لعل این سنگها بیرون مسکین — بخاک افکندیم در خون مسکین
هلاکم کردی از نیمار خواری — هفاک الله زهی تیمار داری
شب آمد برف میبارد ز سیماب — رنج مهری چو آتش بردی بر تاب
مکن کامشب ز برقم خواب گیرد — بدار روزا که این برف آب گیرد
ز آنس راست در کاشانه تو — که دوزد چشم خود در خانه تو

ولیکن حق خدمت میگذارم نظر بر صحبت دیرینه دارم

اجازت داد شیرین بازلب را که در گفت آورد شیرین رطب را
زپسته پرده عناب برداشت چنان کز لعل مرجان آب برداشت
عقیق از لؤلؤ نازک بر انگیخت گهر می سفت و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت بتو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بر بد خواه پیوست قلم را پای با دو تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست ببازوی تو گردون را کمان سست
زیادت باد بخت و بختیاری که پشتیبان پشت روزگاری
پس انگه تند شد چون کوه آتش بخندو گفت کی سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنش که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد به نیکی کن غریب مرده را یاد

مرا اسیلا

چو خر کوشش افتد اندر برد بارے
کند هر کودکی بر وی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن
ز کنجشکش لگد باید کشیدن

شتر گر هم جدا ماند قطارش
ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیر آن به که دندانی نماید

سکان وقتی که وحشت ساز کردند
ز کید گیر بدندان باز کردند

پس انگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک درای خرد مند

بقدر کبند پیروزه کاشن
بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشی که در فردوس پاکست
بهر حرفی که در منشور خاکست

بفیاضی که فکرت را خورش داد
خرد را جان و جان را پرورش داد

بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خواب اورا نگیرد

که پی کابین اگرچه پادشاهی
ز من برنایدت کامی که خواهی

بدین تندی ز خسرو روی برتاب
ز دست افشاند کنجی را که دریاب

شبا هنگام کاهوی ختن کرد
ز ناف مشک خود خود را کفن کرد

بدان حرمت

بدان حیرت که آوخ کرد زین راه — پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی در نکم را بهانه — بماندی رختم اینجا جاودانه
گهی میزد ز تندی دست بر دست — گهی دستار چه بر روی می بست
چو آمد سوی شکر گاه نومید — دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
درین ابر سیاه از نبرهٔ گلشن — برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست — کنار نوبتی را شقه بر بست
نه از دل مهد جهان نظاره میکرد — ولیکن جامه از دل پاره میکرد
با سایش نمودن سر میندا خت — سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور — همه خفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر دم آن استاد نعاش — بر و نقشی دگر بستی که نوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب — بر و پیش مد تخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست — ور آن تلخی مبین کاندر زبانست
بود شیرین که شیرین خشم ریزد — ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد

سرشت طفل بد را دایه داند — بد همسایه را همسایه داند
مرا رود دشمنی آمد نهانی — نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان مگردم دور شاید — نپذیرفت وجدا شد هوش ماند
سخنهای خوش از هر رسم دزدی — بگفتم سالی و نشنید مانی
شب آمد رو ثنایی هم بخشید — شکست و مومیایی هم نبخشید
اگرچه وصل شیرین پی نمک نیست — از و شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد — نمک خوردن جگرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شد آن پست — به از پیش خسیسان داشتن دست
بدر یا غرقه کشتن همچو مانی — از آن به کز دروغ زنهار خوانی
همه کس در در آب پاک یابد — کسی کز خاک جوید خاک یابد
چو من در سنگ ریزه کان کند کان — چو پیروغن چراغی جان کند جان
چو باید ملک جان دادن بشیرین — که نشنیند کلاغش بر کلوخی
بناخن سنگ بر کندن بکاهی — به از حاجت به ترد ناسزاوار

کدام مین گل بود بیرحمت خار — کدامین خطا بود بیزخم پرکار
رخوبان توسنی رسم قدیم است — چو مار آپی بود زخمش سلیم است
رهایی خواهی از سیلاب اندوه — قدم برجای باید بود چون کوه
گرازبهر باد چون کاهی بلرزی — اگرکوهی شوی کاهی نیرزی
به ارکامت نباکامی برآید — که بوی عنبر از خامی برآید
برآن مه ترکتازی کرد نتوان — که با مه دست بازی کرد نتوان
زن است آخر دراندر بند مباشت — که از بامت فرود آید چو مهتاب
مکو ماه و زن از یکفن درآیند — که گر در بندی از روزن درآیند
تو پنداری که اورا زین قضیه دور است — نه دور است او مگر لختی صبور است
گرازکوه وفا سنگی درافتاد — ترا بر سایه اورا بر سر افتاد
وگر خاری زوحشت حاصل آید — ترا بر دامن اورا بر دل آید
یکی امشب صبوری کرد باید — که شب آبستن است تا خود چه زاید
همه وقتی نباشد کامکاری — کهی باشد عزیزی گاه خواری

پیران وعده ملک را شاید و
خزانی را بروق تاباد مسکن
زدولت لوح نه شه خال میزد
چو اختر میگذشت این فال میزد
بمان صاحب که این پیر کهن سال
چنین اگاه کرد از صورت حال

ز مژگان خون پی اندازه میرانند
بهر وجهی سرشکی تازه میرانند

چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان
ز هر کس بر سر سیماب ریزان

سر آن بهتر که در غم پای دارد
دل آن بهتر که دل بر جای دارد

چو از بیطاقتی شوریده دل شد
از آن کستاخ رویها خجل شد

بگلگون بر کشید آن تنگدل آتنگ
فرس گلگون و آب دیده گلرنگ

بر و ون آمد بر آن رخش خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته

رهی باریک چون پرگار ابرو
شبی تاریک چون طلعت کیسو

نگاور در ره باریک میراند
خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیمایش در کیتی نوردی
سبق برده ز رخش لاجوردی

بآئین غلامان راه برداشت
پی شبدیز شاهنشاه برداشت

همیشد تا بلشکرگاه خسرو
جنیبت راند بر خرگاه خسرو

زبان پاسبانان دید بسته
حمایلهای سرهنگان گسسته

همه افیون خور مهتاب گشته
ز پا افتاده مست خواب گشته

چو دست عاشقان بر زلف معشوق
درختانش کشیده سر بعیوق

بشکل طوطی هر شاخسارے
بهشتی رسته از هر میوه زارے

چو حنا نود میده بر رخ یار
کیاهش بر سر سبزه پدیدار

بخواب خوش درین باغ آرمیدم
زشیرین گرچه صد تلخی چشیدم

بگن تعبیر تا چون باشد این خواب
چراغی یافتم روشن درین باغ

که چشمت روشنی یابد بدان نور
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور

بگیری در کنار آن نوش لب را
بروز آرد خدا این تیره شب را

زمین را کیمیای لعل پوشیم
بدین مژده بیاتا باده نوشیم

برای سالخورده نرگس نو
بیا را تیم فردا مجلس نو

برانگیزد ز دریا کرد کافور
چو از مشرق برآید چشمه نور

درین دریا دران کشتی گریزیم
می کافور بو در جام ریزیم

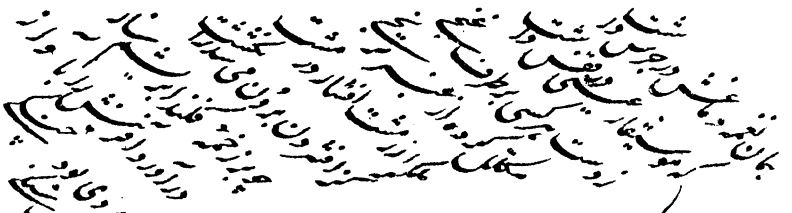

طناب نوبتی بگسیل در میل — بنوبت بسته بر در پیل بر پیل
زگرد کهای دورا دور بسته — مه و خورشید چشم از دور بسته
درین گردوک نشسته خسرو چین — در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده رازت — که گنجی بود هر ماری گرو زت
ز غالش با درا گنج روان بود — مگر خود گنج با آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمانرا — برون کرده ز در نامحرمانرا
نمانده در حریم پادشاهی — وشاقی جز غلامان سراهی
ادب پرور ندیمان خردمند — نشسته بر سر کرسی چو چند
نهاده توده توده بر کرانها — زیاقوت و زمرد نقل دانها
لبالب کرده ساقی جام چون نوش — پیاپی کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته بابذ بر بط گرفته — جهانرا چون فلک در خط گرفته
بدستان دوستانرا گیسه بر داد — بزخمه زخم دلهارا شفا داد
زدوده دل کره بر عود میزد — که عودش بانگ بر داود میزد

بهم در ساغر چون قلقل عود — بیاد جانفزای بارید رود
نوای بارد و رامش افزای — بساط جانفزا جنگ و سرود
دران مجلس که عیش آغاز کرده — مزاوی بارید ساز کرده
بجوش آورده کاوزن گرد برداشته — بگرد آورده کس بار بر نداشته
چنان مینا خوشان آکنده مای — که لب بر لب نهاده همچو نای
بجوش آورده کاوزن گرد برداشته — بگرد آورده کس بار بر نداشته
چنان مینا خوشان آکنده مای — که لب بر لب نهاده همچو نای

هوای نوش دارد از چرب دست — که از شیرین بدو شیرینی پیوست
ترنمشان خمار از گوش می‌رود — یکی دلداد و دیگر هوش می‌برد
بنالهٔ سینه را سوراخ کردند — غلامانرا بشه گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان — برون رفتند چون کبک خرامان
معنّی ماند و شاهنشاه و پیکر — شدند آن دیگران از پیکره دور
سه تای بار بد لحن کنیزا — جهین زهره را کرده زمین سا
سه تای بار بد دستان همیزد — بهشیاری ره مستان همیزد
مکنیسا چنگ را خوش کرده آواز — فکنده از غنون راز خمه در ساز
ملک بر هر دو جان انداز میکرد — درنگی و درد دل بازمیکرد
چو زین خرگاه گردون شد دو رشنا — برآمد چون رخ خرگاهیان ما
بگردد خرگه آن چشمهٔ نور — طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن هاتف جان — کزان مطرب یکی را نزد من خوان
بدین در که نشانش ساز در چنگ — که تا بر سوز من بردارد آهنگ

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت — بآهنگ عراق این پرده برداشت

سحرگاهان که از می مست گشتم — بمستی بر در باغی گذشتم

بهار مشکبو دیدم در آن باغ — بچنگ رزغ در خون چنگل زاغ

گلی صد برگ با هر برگ خاری — بزندان کرده گنجی در حصاری

حصاری لعبتی در بسته در من — حصاری قفل او نشکسته دشمن

بهشتی پیکری از جان سرشتش — ز هر میوه درختی در بهشتش

ز چندین میوه های تازه و تر — ندیدم جز خمار خشک در بر

پریرویی برین در خانه کرده — دلم را چون پری دیوانه کرده

نه پنداری دماغم هست رنجور — که از خاطر نمیگردد پری دور

وگر چشم ز مغزم برزند تاب — پریوارم کند دیوانه در خواب

پریرا هم دلی دیوانه جوید — در آبادی نه در ویرانه جوید

همانا کان پریروی فسون سنج — دراین ویرانه زان پیچید چون گنج

کز آن گنج آرم از ویرانه بیرون — بتاجش بر نهم زان در مکنون

بدالا

من آن پیکم که طالع ماه دارم
چو پیکان پای از زه در راه دارم

ز جوش این دل جوشیده با تو
پیامی داشتم پوشیده با تو

پریدم تا پیامت را گذارم
هم از کنج تو دامت را گذارم

دهانم گر ز خوردی کرد یکتاز
بخورده در میان آورد شش باز

زبان کو بر زد از رشکش زبانه
نهادم با دو لعلش در میانه

دگر چشم ملنگی ترکتی کرد
بعذر آمد چو هندوی جوانمرد

خم ابروم کرزه بر کمان بست
بزن تیری ترا کز آن کمان است

دگر زلفم سر از فرمان بتری تافت
هم از سر تا فتن تا دیر ماندت

دگر غمزم مستی تیری انداخت
بهشیاری ز خاکت تو تیا ساخت

گر از تو جعد خویش آشفته دیدم
به نخجیرش نگر چون در کشیدم

چو مشعل سر برآوردم برین در
نهادم جان خود چون شمع بر سر

اگر خطت کمر بندد بخونم
نیابی نقطه دار از خط برونم

دگر گیرد خیالت کار من سست
بآب دیده دامن گیرش چست

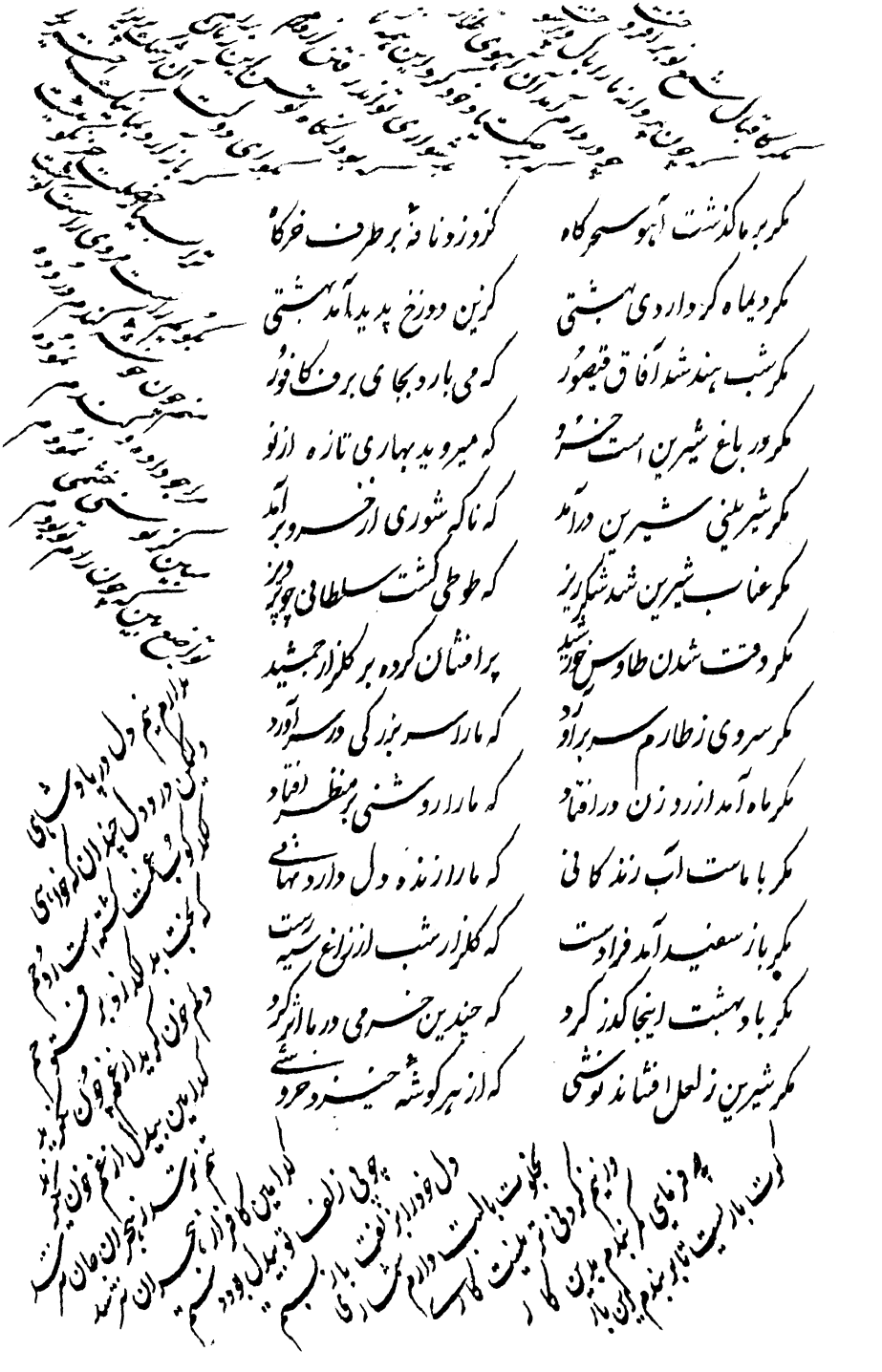

کرم خواهی بخلوت بار دادن
بجای گل چه باید خار دادن

ازان حقه که جز مرهم نیاید
بده زانچه او بدادن کم نیاید

چه باشد گر چنان آب حیاتی
بغارت برده بخشی رکاتی

چو برزد بار بد زینسان نوائی
نگیساز دازان خوشتر ادائی

شکفته چون گل نوروز خوشرنگ
بنوروزین غزل درساز چنگ

زهی چشم بدیدار تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

خیالت پیشوای خواب دوردم
غبارت توتیای چشم دردم

بتو خوشدل دماغ مشک بیزم
ز تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشم را چراغی
چراغ چشم را رخشنده باغی

چه می خوردی که رویت نوبهار است
ازان می خور که آن می سازگار است

جمالت چون جوانی جان نوازد
کسی با جان جوانی در نسازد

تو نیز از آشنه بر دست پائی
ز عشق خود دل خود مست یابی

ترا کز دست بالا می‌پرستم — بگیر زیر دستی زیر دستم
مشو در خون چون من زیر دستی — چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی
چه داریم از جمال خویش مهجور — رها کن تا ترا می‌بینم از دور
جوانی را بیادت می‌گذارم — بدین امید روزی می‌شمارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ — می نابم دهی بر نالهٔ چنگ
ببازی من سر زلفت بگیرم — چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست — بخسپم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس ز نین بوس و کنارت — ندارم بیش ازین تاب فراقت
بتو دادم عنان کارسازی — تو دانی گر کشی ور میوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم — ز آن بهتر که پی تو زنده باشم
نگیما چون زد این طیاره بر خاک — سه تای بار بد برداشت آهنگ
باواز حزین چون عذر خواهان — روان کرد این غزل را در ضفاهان
مرا در کویت ای شمع دلفروز — فلک دانه پراکنده است کوی

پس از عمری که کردم دیده جانت — کم از یک شب که بوسم خاک پایت
مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارک باشد آوازت شنیدن
تنوری بر فروز از افسرده را — ببوسی زنده گردان مرده را
چنین دان کز لبم پرچند گردی — که بشنیک مرده را زنده کردی
خلاف آن شد که از چشم نهانی — چو از چشم بد آب زندگانی
خدایی کافرینش کرده اوست — زتن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی دلفروز — بروز آید شبم را هم یکی روز
چو شیرین دست بر دلبار بندد — ز دست عشق خود را کار بندد
نوایی بر کشید از سینه تنگ — بچنگی داد کین در ساز بایست
بزن راهی که شد پیراه گردد — مگر کین داوری کوتاه گردد
یکایک در ترنم جادویی ساخت — پس انگه این غزل در راه او ساخت

بساز ای یار با یاران دلسوز — که شب رفت و نخواهد ماند امروز

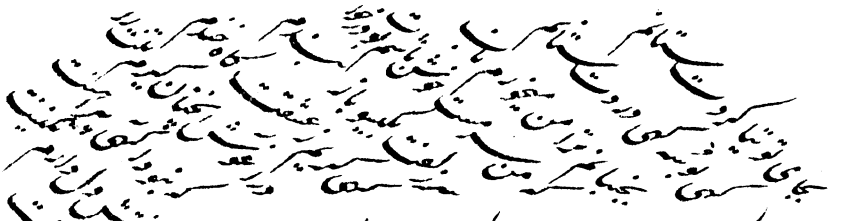

درستی گرچه داری کار و باری
شکسته بسته نیز آید بکاری

اگرچه زر بوزن افزون عیار است
قراضه ریز ما هم در شمار است

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش
بدین عیبم خریدی بار مفروش

تمنای من از عمر و جوانی
وصال تست اگر زنده بمانی

چه باید رفت باری در سر تو
چه باید مرد باری در بر تو

به پیغامی ز تو راضی است کوشم
برآیم زین اگر زین بیش کوشم

منم در پای عشقت رفته از دست
بزحمت خورده و تنها شده مست

من آن سایم که در بالا و در زیر
ز پایت سر نگردانم بشمشیر

نگردم از تو تا پی سر نگردم
ز تو تا در نگردم بر نگردم

بهر لحنی که تا اکنون نمودم
چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پردهٔ خون خواهم افتاد
چو برق از دیده و پیرون خواهم افتاد

چراغ از دیده چندان نور پوشد
که دیگ رو غن از آتش بجوشد

سخن تا چند گویم با خیالت
برون رانم چنین با جمالت

ز ترکیب ملک بر دو آن خلل را بزیر افکند و بر گفت این غزل را

به بخشا ای صنم بر عذر خواهی که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بادی که خوردم گرفتارم بهر جرمی که کردم
گر فتم هر چه من کردم گناه است نه آخر آب چشم عذر خواه است
قلم در حرف کش پی آبیم را شفیع آرم تو بیخوا بیم را
سکم وز سنگ تبر پهنا چگویم گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی سلامی بود و اینهم بار فتی
اگر محرومم شد گوش از سلامت زبا بزر تازه میدارم بنامت
گر فتم دل ز عشقت خون کنم خون وفا در دل نداری چون کنم چون
نداری دل که آیی در کنارم وگر داری من این طالع ندارم
ازین پس سر ز پایت بر ندارم رخ از خاک سر ایت بر ندارم

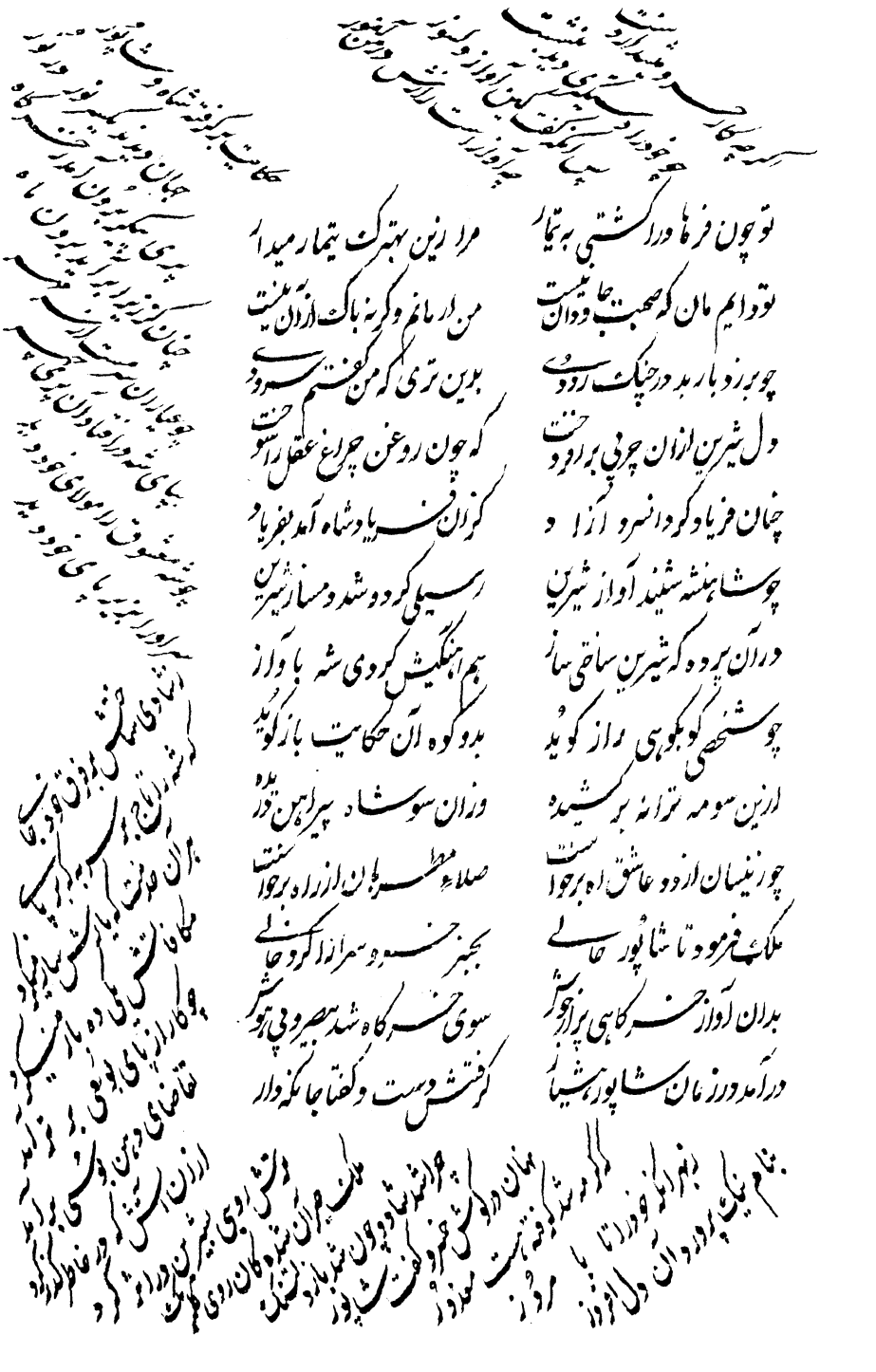

کنون ترسد که مطلق دستی شاه
نهد خال خجالت بر رخ ماه

چه شه دانست کان تخم بروئید
بر و رحمت نیارد جز بیه روید

بسی سوگند خورد و عهدها بست
که پی کابین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم
بگابین کردنش کردن فرازم

ولی باید که می در جام ریزد
که از دوست این زمان آن بر نخیزد

یک امشب شاد مان با هم نشینیم
بروی یکدگر عالم به بینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخندید و برگشاد آن ماه پروین

لبش با در بغوا صی در آمد
سر لعلش بر قاصی در آمد

خروشش زیر و بم را تاب داده
سماع مطربانرا خواب داده

لبش چون می قدح در دست کرده
بجرعه ساقیانرا مست کرده

رشادی چون تواند ماند با تی
که مه مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده
که از اسباب غرضها دور مانده

دماغ از چاشنیهای شکر پوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش

جهان رست از مرقع پاره کردن — عجوز عالم از بس چاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت — که حور از رشک آن آرایش انداخت
هزار اشتر به چشم و جوان سال — سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسپ مرصع کوش تا دم — همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم سبزنگ — که دوران بود بار فتارشان لنگ
هزار از لعبتان نارپستان — برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماه رویان قصب پوش — همه زرین کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق و خزینه چند خروار — چو مشک افشانده از لولوی شهوار
ز قفسه شاهکه پر دیبا و زر بود — ز صد یکذر که با صد شیر نر بود
ز طاوسان زرین صد عماری — بهر طاوس در کبک هماری
یکی مهد بزر ترکیب کرده — ز بهر خاص او ترتیب کرده
ز خد بیرون تا طاق کسری — چهل تنها روان با طوق هری

فرود

فرود آمد بدولتگاه جمشید — چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندند موبدانرا — همان کاراگهان و بخردانرا
ز شیرین قصّها بر انجمن خواند — که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین هم مرا هجفت است و هم یار — بهر هرش که بنوازم سزاوار
ز من پاکست با این مهربانی — که داند کرد از نیکان زندگانی
کرا اورا هجفت سازم جای آن هست — بدو کردن فرازم جای آن هست
می آن بهتر که با کل جام گیرد — که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر کردن نباشد کاورا هجفت — بکار آهن که داند سنگ را سفت
همه کردار خیرتها گرفتند — بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت الکاه خسرو دست شیرین — برخود خواند موبدرا که بنشین
سخن را نقش بر آئین اوست — بر سم موبدان کابین اوست
چو مهدش را مجلس خواص کی دید — درون پردهٔ خاصش فرستاد
سعادت چون کلی پرور دخواهد — بیاراید پس آنگه مهد خواهد

بیشاری بیدل

نوای بار بد لحن نکیسا — جبین زهره را کرده زینسا

کهی با بار بد گفتی می از جام — بزن کامسال بادت نیک فرجام

کهی گفتی بساقی نغمه رود — بده جامی که باد این عیش پدرود

ملک بر یاد شیرین تلخ باد — لبالب کرده و بر لب نهاد

بشادی هر زمان میخورد کاسی — بدینسان تا زشب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسود و شاد — شود سوی عروس خویش داماد

چنان شد مست کز وی هوش بربود — بجای خاستن بر دوش بربود

چو شیرین در شبستان آگهی یافت — که مستی شاه راز خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت — نهاد خویش جفته شیرین تر از رخت

طریقی کرد بیرون از طریقی — نشاید کرد با ستان حریقی

عجوزی بود مادر خوانده او — ز نسل مادران وا مانده او

چه گویم چون کهن گرگی بتقدیر — نه چون گرگ کهن چون رو به پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته — ز زانو زور و وز تن تاب رفته

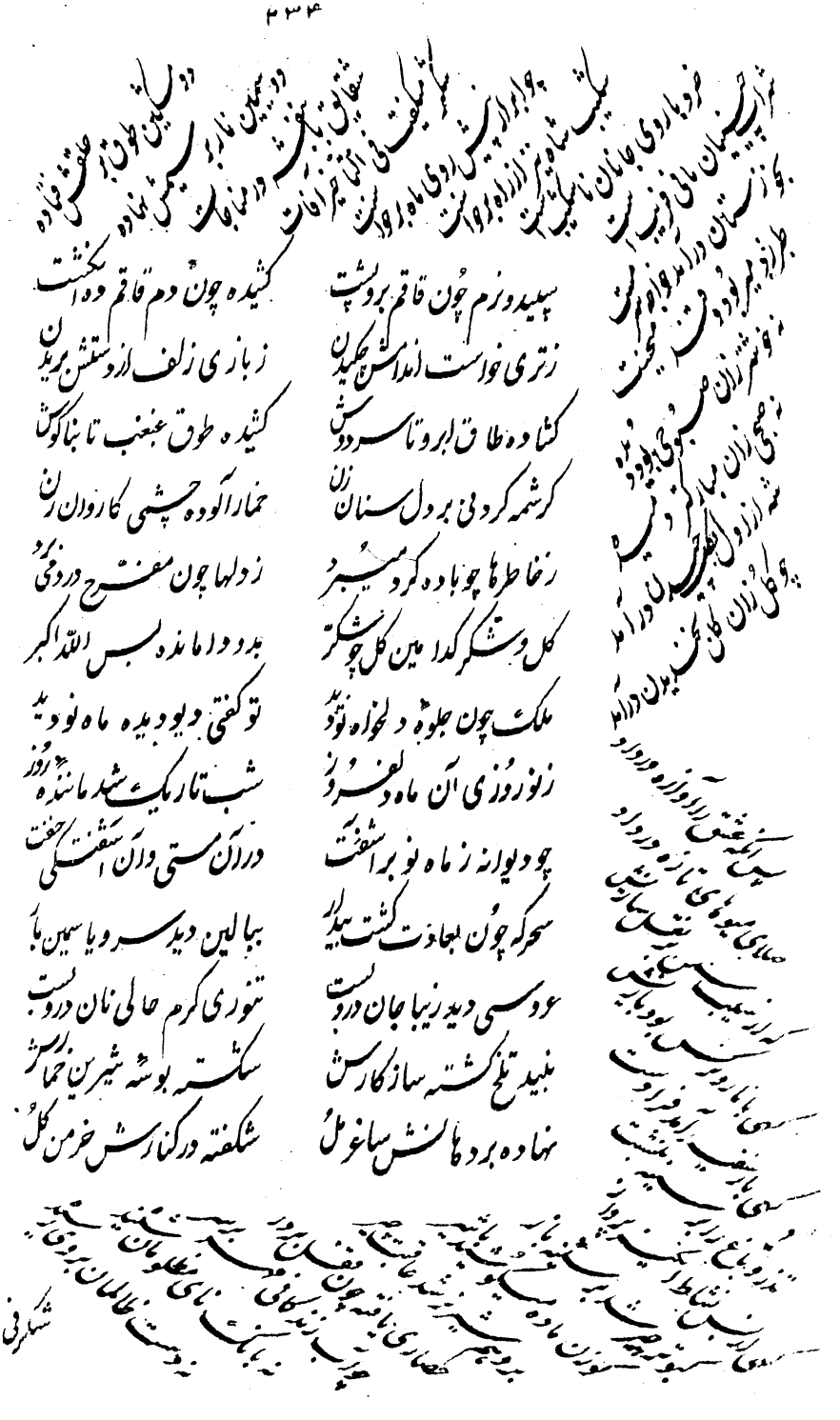

دژ افنا که صخش نور وارد
نباکو نیدار نشا پور دارد

ملک را کار ازان پس خرمی بود
چو دولت با مرادش همدمی بود

جوانی و مراد و پادشاهی
ازین بهتر بکو دیگر چه خواهی

نبودی روز و شب پی باده رودی
جهانرا خورد و باقی کرد و بدرود

جهان خوردن به نیکی خوشگوار است
غم کار جهان خوردن چه کار است

بخوش طبعی جهان میداد و میخورد
قضای عیش چندین ساله میکرد

پس از یکچند چون بیدار دل شد
ازان بیهوده کار ها خجل شد

چو موبش دید بان بر عارض افکند
جوانی را زدیده موی برکند

ز هستی تا عدم موئی امید است
در یغا کان مکر موی سفید است

چو در موی سیاه آمد سفیدی
پدید آمد نشان ناامیدی

سمک تازی که آهو گیر کردد
بگیر د آهوش چون پیر کردد

بنفشه زلف را چندان دهد تاب
که باشد یاسمین را چشم در جواب

کمان ترک چون دور اقتد از تیر
دغی باشد کهن با مطرب پیر

جوانی

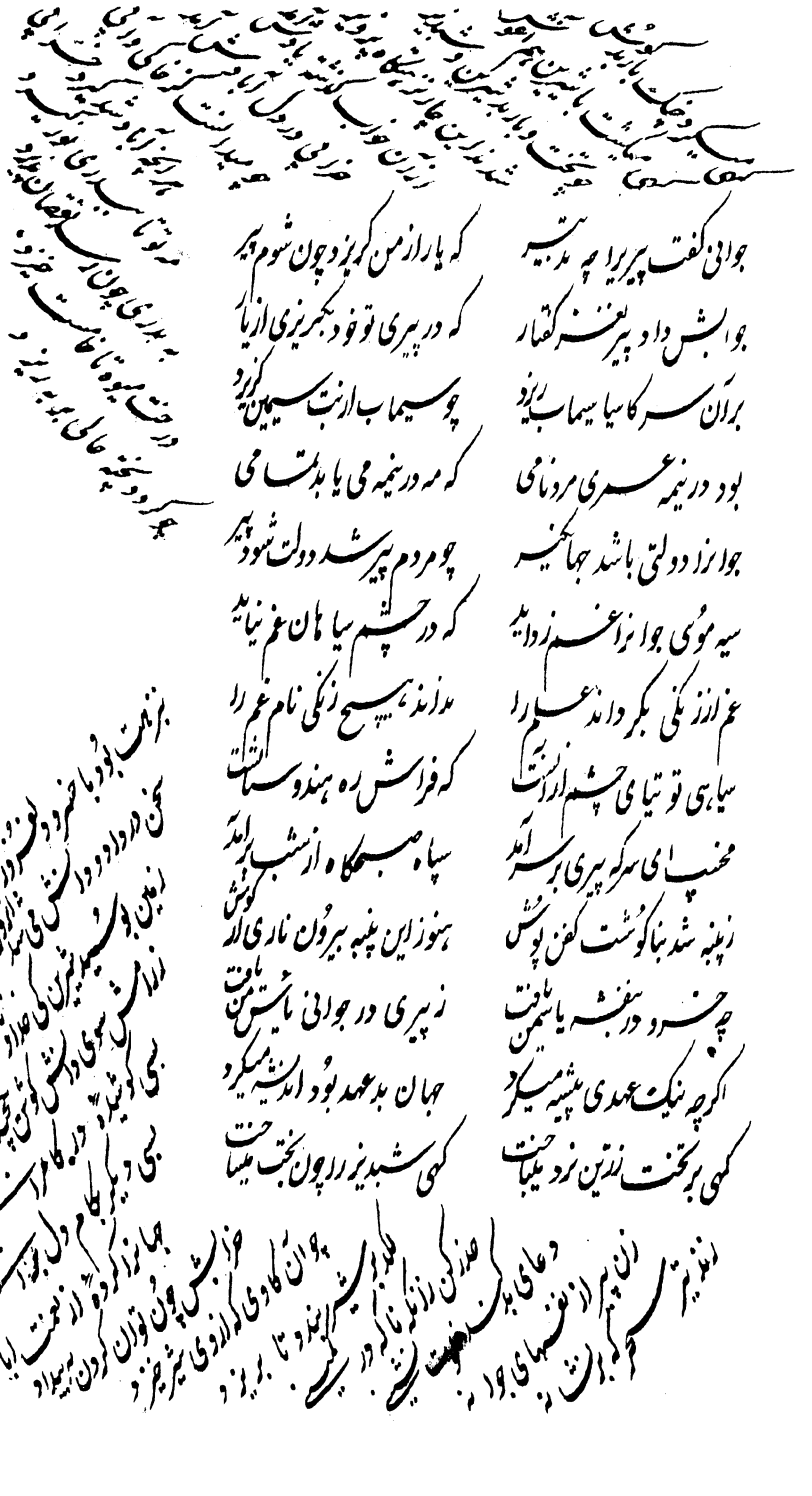

مذار دسوت انکه بانک وفریاد — که نفرین داده شاه ملک بر باد
بسا آئینه کاندر دست شاهان — سیه گشت از نفیر داد خواهان
درختی کاول از پیوند کج خواست — نشاید جز بآتش کردنش راست
چو دولت روی برگرداند ازراه — همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی — خبر بیشی دهد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی — کشندش بیش ازان بر دیده داغی
چو سیلی ریگتن خواهد بانبوه — بغرد کوهه ابر از سر کوه
مکر کی گرزند کشنیز بر خاک — رسد خود بوی کشنیز بش افلاک
جهانسوزی بداست و جورسازی — ترا به کز رعیت را نوازی
کهن دولت چو باشد دیر پیوند — رعیت را نباشد هیچ در بند
زمثل خود جهان چون طاق بیند — جهان خود را باستحقاق بیند
زمغروری که در سر ناز کرد — مراعات از رعیت باز کرد
ز خون بر خاک مظلومان نوشتند — که این بیچارگان اهل بهشتند

عزیزی را بسیاری برد دوار — بسا کز آفت آن را کار گردید
درین منزل ز دزدان باخبر باش — کسی کو زر برد تو پس گداز
بدین پیش از تو شاهانی که گردید — زمال و مملکت با خود چه بردند

بسا ملکی که بیجاره شد و ویران — به بخشی نوشه زاره شاهان
درین ره سر بسر دزدند و عیاران — کسی کو زر برد تو پس گداز
گروهی خفته و گروهی بیدار — فرو خوان از فسانه حال یاران
چو خسرو دید کان بازار تنگ است — زدولت شد بدیدار اندر آویخت

پریشان خاطر و شوریده رایم — همی با فکرت خود برنیایم

مرا هم فکرت اندر چند چیزاست — که ایها نزد هر دانا عزیزاست

و قوفی نیستم بر سر آنها — نگشتست آشکارم آن نهانها

هر آنگه از راه خویشم آگهی داد — شوم زو بهتر از شاه هشیوار شاد

جوابش داد دانای سخن سنج — که ای از بهر دولت بردل رنج

چو فرمودی بتوفیق الهی — بگویم آنچه دانم گر تو خواهی

جهان داور به پرسیدن گرا غاز — بباید کرد با من کشف این راز

خرد وه کاولین جنبش چه چیزاست — که آن جنبش بر دانا عزیزاست

جوابش داد ما ها بند کاینیم — وز اول پرده بیرون راز کاینیم

زوا پس ماندگان نا پدیدند این — نخستین را ندانند جز نخستین

دگر باره بپرسیدش جهاندار — که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین جهان چیست — درونش جانور بیرون او کیست

جوابش داد مرد نکته پرداز — که نکته تا بدین دوری مینداز

عجب دارم زیارا نیکه خفتند — که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند با ما در زمین آی — مگو یک کس چنین رفتم چنین آی
دگر ره گفت دانای نهانی — که نقد این جهانست انجهانی
مگویم این ترنّم را بدین ساز — مخالف باشد ار بر داری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد — وگر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره شه از نیداد بخشش — سوال زیرکانه کرد سنجش
که گر جانرا جهان چون کالبد خورد — چرا با ما کند در خواب ناورد
دگر جان ما ندگر غالب جدا شد — بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سوالست — ولی جان پی جسد دیدن محالست
نه از جان پی جسد پرسید شاید — نه پی پرکار جنبش دید شاید
چو از پرکار تن بیکار گردد — فلکت را جنبش پرکار گردد
دگر ره گفت اگر جان هست حاصل — ز نقش کالبدها هست باطل
چو می بینم بخواب این نقشهایت — نگهدارنده این نقشهایست

هوا با دلست گر با دی بلرزد — زمین خاکیست کو خاکی نیرزد

جهانرا اولین بطنی زمی بود — زمین را آخرین بطن آدمی بود

دگر باره بگفتش کی خردمند — طبیبانه در آموزم یکی پند

جوابش داد کی باریک بینش — جهان جان و جان آفرینش

طبیبی در یکی نکته نهفته است — خدا آن نکته را با خلق گفته است

بیاشام و بجز خوردی که خواهی — کم و بسیار نه کار د تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که حاصل — نگهدار اعتدال آنست تمام

دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری — رسید ند از قضا بر چشمه ساری

یکی کم خورد کین جان میگزاید — یکی پر خورد کین جان میفزاید

چو بر حد عدالت ره نبردند — بجز دمی و سیری هر دو مردند

دگر باره بپرسیدش که جانها — چگونه بر پرند از آشیانها

جوابش داد کز راه ندیده — نشاید گفت الا از شنیده

شنیدم چار موبد بود شیار — مسلسل گشته با هم جان هر چار

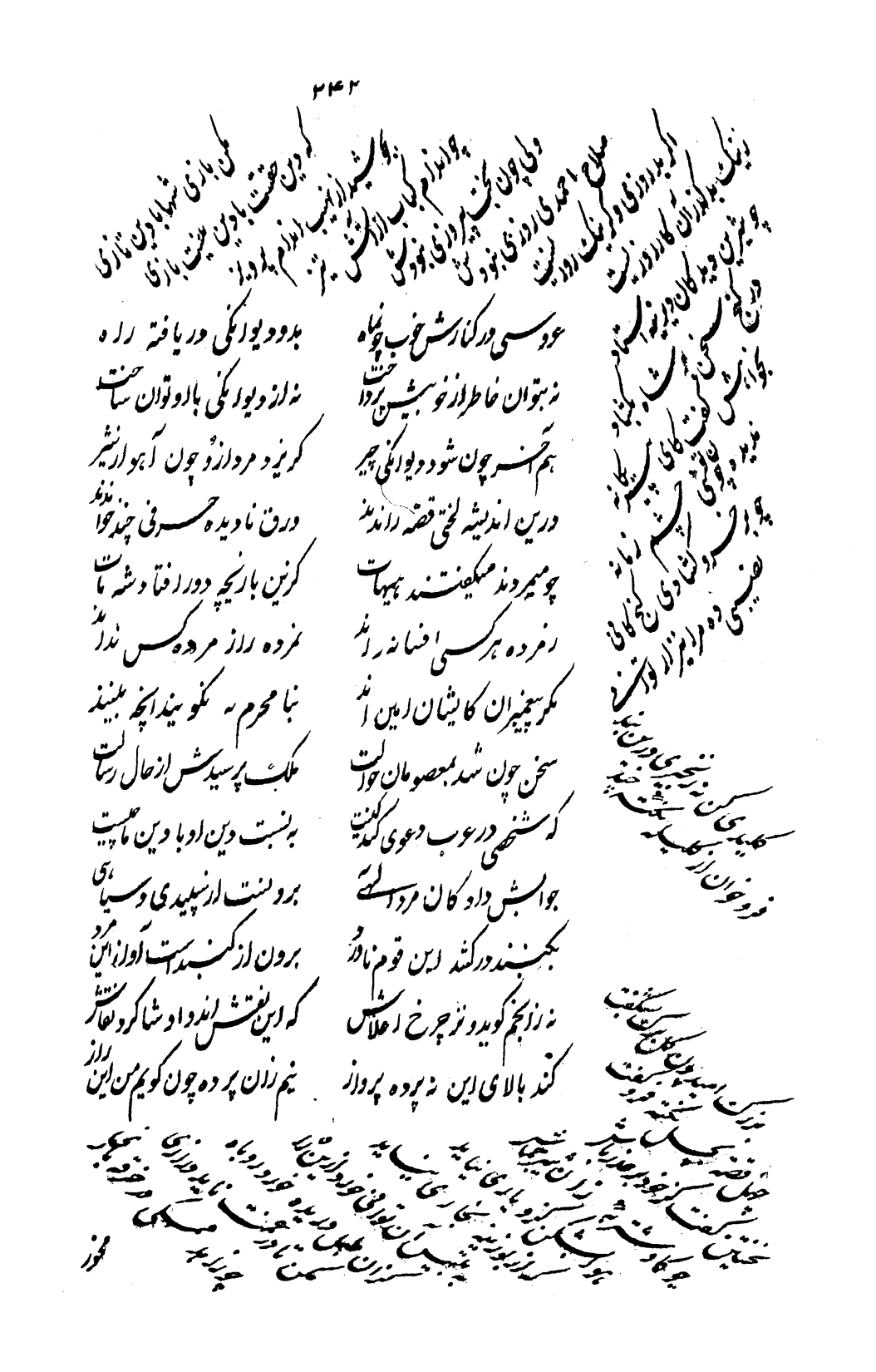

مخور از خانه کس هیچ زنهار — که با تو آن کند کان مرغ با مار
همان پاداش بینی وقت پیرنگ — که ماهی خوارزید از چنگ خرچنگ
ربا خواری مکن دین پند میوش — که با شیر ژیان چون کرد خرگوش
بخود کشتن توان زین خاکدان رست — چنان کان پیر ماهی رفت شست
شغال و کرگ و زاغ این سار کردند — که از رشک شتر سر باز کردند
بچاره کین توانی جست از دعا — چنان کان خورد مرغ از موج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت — بطانزا با کشف فصلی چنین رفت
زنا اهلان همان بینی که پیوند — که دید آن ساده مرغ از رکبی چند
بحیلت مال مردم خورد نتوان — چو بازرگان دانا مال نادان
چو بر دزناکشایی حیله را در — چو غول مارکش در سر کنی سر
جمل بگذار و مشنو از حیل سنا — که موش آهن خورد کودک بزد باز
چو نقش حیله بر چادر نشانی — بدان نقاش چادر سور مانی
ز دانا تن سلامت بهتر کردد — علاج از دست نادان زهر کردد

زنیکاری بپرهیز ای برادر
چو زان بیگانه مردان آشنا زن
بپرهای چو نوش نکهت از زنبور
چو آن شهد خوش نکهت زن بیگانه
چو موش خرمن شهوت ز کشت
چو زن بیگانه مرد
چو زن بیگانه مرد
چو زن بیگانه مرد

به‌ار با عذر آن زاهد کنی پشت — که را سوی امین را سکینه کشت

حساب نسیهای کژ مسنجید — چو آن حلوای نقد آن پیر دروبش

بهشیاری رها خود را ازین خار — چو موش آن کز بر مار زدام تیمار

برون رو تا نفسهایی درین نیلد — چو مرغ قبره زین قبه چند

بصدق امین تعاونی شد از شیر — چو آن زاهد شغال از چنگ آن شیر

بخونخواری مکن چنگال را تیز — کزان پی پنجه کشت آن شیر خونریز

مزن بی پیش بینی برکس انگشت — چنان کان زکبوتر ماده را کشت

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار — به نیکی برد جان سیاح از آن مار

بقدر مرد شد روزی نهاده — ز بازرگان بچه تا شاهزاده

چو برگفت این سخن پیر سخن سنج — دل خسرو حصاری شد پر از گنج

پشیمان شد ز بد عهدا و بیداد — سرای عدل را نو کرد بنیاد

دلا گر روشنی شمعی برافروز — ز شمع آتش پرستیدن در آموز

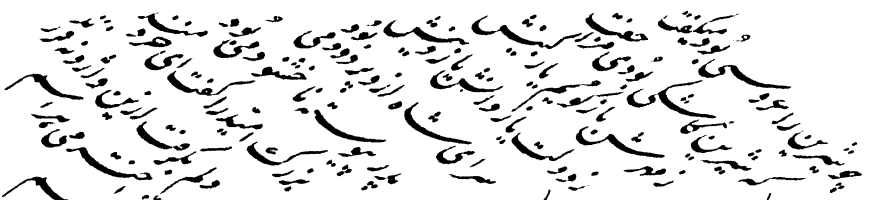

خدا بین شو که پیش اهل بینش
تنگ باشد حجاب آفرینش

بدان خود را که از راه معانی
خدا را دانی از خود را ندانی

بدین نزدیکیت آئینه درپیش
فلک چبود بدین دوری منیدیش

تو آن نوری که چرخت طلعت تست
نمودار دو عالم در تو جمع است

نظامی بیش ازین راز نهانی
مگو تا از حکایت وا نمانی

چو خسرو تخمهٔ حکمت در آموخت
باز ادی جها نرا تخته بر دوخت

ز مریم بود یکسر زند حاشش
چو شیران بدرک و شیر و یه ماشش

خری خر طبع و مغزی پر ز چرخت
وزان دلتنگ روز افزون دلتنگ

بسنجه روی و از رق چشم و اشقر
سزاوار خم کل فی خم زر

او نصرت کرفته هر کروهی
نه مطالع نه در طاعت شکوهی

ز فتی جز بغفلت روزکارش
نبند جز خیره کفتن هیچ کارش

جهانرا از وجودش تنک بودی
جهان با نرا از و دل تنک بودی

شنیدم من که آن فرزند قتال
در آن طفلی که بودش قرب ده سال

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
نه هر کل میوه آرد سرو بلند

بسا بیگانه کز صاحب وفائی
ز خویشان بیش دارد آشنائی

بزرگ امید کفتای پیش بین شاه
دل پاکت ز هر ننگ و بدا کاه

گر قحم کین پسر در دست تست
نه آخر پاره از کو هر پست

نشاید خصمی فرزند کردن
دل از پیوند پی پیوند کردن

کسی بر نارون نارد لگد را
که تاج سر کند فرزند خود را

درخت تو ت از آن آمد لگد خوار
که دارد بچه خود را نکو نسار

تو نیکی بد نباشد نیز فرزند
بود تره تخم خویش مانند

قبای زر چو در پیرایش افتد
ازو هم زر بود کارایش افتد

اگر نوش شد این فرزند حماش
زمانه خود کند رامش تو خوشباش

جوانی دارد ش زیبان پر از جوش
به پیری تو نسی گردد فراموش

چنان افتاد ن زاپس رای خسرو
که آتشخانه باشد جای خسرو

نسازد با حمالان هم نشستن
کند چون موبدان یزدان پرستن

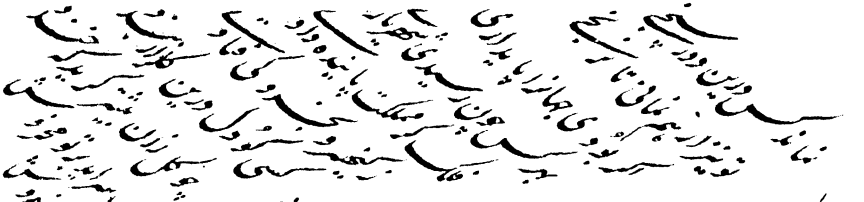

شکرلب تیرازو فارغ نبودی ولش دادی و خورسندی نمودی
که در دولت چنین لبیار باشد کهی شادی وکه تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند نمیرد هرکه در ماتم نشیند
گشادی روی باید بود تا چند که پای و سر نیاید هر دو در بند
بباید کرد برآزار خود زور که صد بیمار واکشت از رنج گور
بدانایی زدل بردار غم را که غم غم را کشد چون ریگ یم را
اگر جای ترا بگرفت بدخواه مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه بخشب آب گیرد جهان ازآهنی کی تاب گیرد
درین کشور که هست ازتیره رایی سیه کافور و اعمی روشنایی
به باید ساخت برهر ناپسندی که ارزد دریش کاوی را شندی
ستیز روزگار ازشرم دور است ازو دوری طلب کارزم دور است
دو کس را روز کار آرزم داده است یکی کو مرد و دیگر کو نزاده است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر که پی عیسی نیابی در خر آن خیر

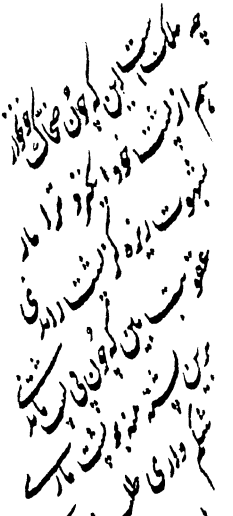

بجوز سندی برآور سر که رستی
بلای محکم آمد تن پرستی

همان زاهد که شد در دامن غار
بجوز سندی مسلم کشت از اغیار

همان کهبد که ناپیدا ست در کوه
بپرد از قناعت رست از انبوه

جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
ترا از آن به کز و در دست هیچ است

چو از دست تو ناید هیچ کاری
بدست دیگران مگیر ماری

چو در بندی بدان مگذار خورسند
که تو گنجی بود گنجینه در بند

وگر در چاره یابی پایه خویش
سعادت نامه یوسف بنه پیش

درین دریا که لب پر زهر دارد
دُر انگس راست کز وی بهر دارد

چو با لانیت باید زیر شو زیر
که به باشد دم شیر از دم شیر

چو زیر از قدر تو جای تو باشد
علم دان هر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر داری
تویی خود کز دو عالم صد ردیداری

دل عالم تویی در خود مبین خرد
باین همت توان کو از فلک برد

چنان دان کایزد از خلقت گزیده است
جهان خاص از پی تو آفریده است

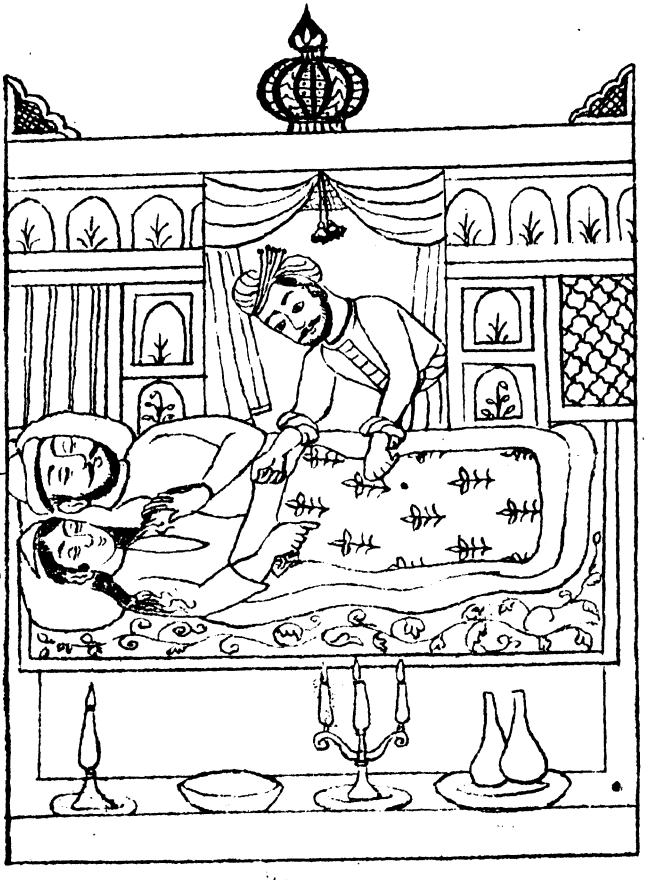

که زاید کو چو من عاجز نمیرد — خدا لیست انکه او هرگز نمیرد

بتلخی جان چنان دادو آن وفادار — که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی بینی چو خورشید — بسبزی جهانرا داده امید

برآید تاکه ابری تند و سرمست — بخونریزد ریاحین تیغ در دست

بدان سختی فرو بارد بکرتی — کزان گلبن نماند شاخ و برگی

چو کردو باغبان خفته بیدار — بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

چه گوئی کز غم گل خون نریزد — چو گل ریزد گلابی چون نریزد

زنسل خون گرتن شه رفت چون آب — برآمد نرگس شیرین رو نوش خواب

دگر شبها که بخشش یار کشتی — زبانگ نای و نی بیدار گشتی

فلک بنگر چه سردی کرد این بار — بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تاب دیده — که بود انوا قعه در خواب دیده

پرند از خواب بگاه شاه برداشت — یکی دریای خون دید آه برداشت

زشب محبت نورا فشانی — در یغا نقش آمد در خزانی

نهادند آن مهد را بر دوش شاهان — بمشهد بردند وقت صبحگاهان

جهاندار ان شده یکسر پیاده — بگرد اگرد آن مهد ایستاده

قلم زد انگشت رفته با ریدرا — بریده چون قلم انگشت خود را

بگیسا رود چنگش راکسسته — بجای چنگ ناخن راشکسته

بزرگ امید خورد امید کشته — بلرزیدن چو برگ بید کشته

بمیرد دست را بر سینه شاپور — ز گریه کرده چشم خویش را کور

باواز حزین افغان برآورد — که ما را مرگ شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو — سر و سالار شمشیر و علم کو

کجا کان خسرو دینا ش خواندند — کهی پرویز و که کسریش خواندند

خداوندا چنان اقبال و مسند — چرا دادی چرا زما بستدی باز

چو در راه رحیل آمد روان رو — چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

کشاده سر کیزان و غلامان — چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه را در نرگس مست — عروسانه نگار افکنده بر دست

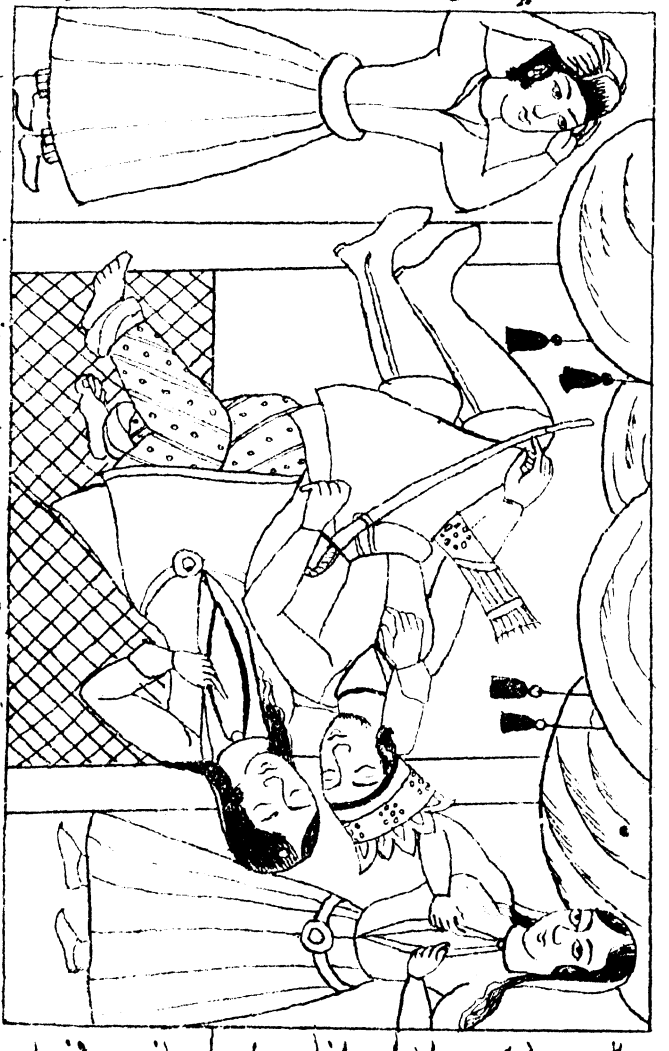

چو باشد مطرب از نکی و روشی
نشاید کرد ازین بهتر عروسی

دو صاحب تاج را هم بخت کردند
در کنند بر ایشان سخت کردند

وزانجا باز پرسش کشتند عمداً
نوشتند این مثل بر لوح الماس

که جز شیرین که در خاک درشت است
کس از بهر کسی خود را نکشته است

ز ما در زاده را گر داد باشد
بر فتن به که ما در زاد باشد

چه باید ساختن مهدی بصد جهد
که مهدی سر فرو ناورد بدین مهد

بسا شاهان که فرمود ند از اول
سپر بر مهد خویش از عود و صندل

چو روزی چند رفت از رفتن شاه
فرو ریزیده شد هم مهد و هم ماه

اگر در مهد عاج و آبنوسی
بآخر هم بریزی هم پوسی

مغی کز خویشتن شوریده آن نور
کند زالایش خود خاک را دور

باتشش سوخت باید دام و دد را
غیوران در عرق شویند خود را

چو برق از خنده ٔ میلبات خویش
که اندر راه باشی که در راه خویش

لطافی رخش پیرون را نداند
پیاده ماند کا نرا گرد بارد

رهی خواهی شدن کت دیده بارست | بر پی بر کی مشو کین ره در ازاست
بپای جان توانی شد بر افلاک | رها کن بهتر ببند خاک بر خاک
مکو بر بام گردون چون توان رفت | توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دور اندیش کستاخ | که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی می ستانی | علم برکش بدین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس | از و پرس انچه می پرسی ز ارکس
سخن کز نسل این پیر کهن نیست | بر پیران و بال است آن سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پاست | نفس یکیک چو سوهان بند سیاست
برین زرین حصار آن شد برومند | که از خود بر گرفت این آهنین بند
که مال و ملک و فرزند و زر و زور | همه هستند با تو تالب گور
دو روز این همرهان غمناک با تو | نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه دمساز گردند | ز تو هر یک برا هی باز گردند
برگ و رزندگی در خواب و مستی | تو تنی با خویشتن هر جا که هستی

سلامت بایدت کس را میازار
که دب را در عوض تیز است بازار

ازان جنبش که در نشو نبات است
درخت انار او مرغان را حیاتست

درخت اکنون بود کم رند کانی
بدرویشی کشد گنجینه بانی

علم بسکن که عالم تنگنا لیست
عنان درکش که مرکب لنگ پا لیست

نفس بر دار ازین نای گلوتنگ
گره بگشا ازین پای کهن لنگ

درین هستی که پای نیستی نیست
بباید شد بهست و نیست خوشتر

زمین کز خون ما با کی ندارد
بالبش ده که جز خاکی ندارد

ولا ملتیمین که یاران برنشستند
نه بر بستند کاینشان نیز بستند

درین کشتی چو نتوان دیر ماندن
بباید رخت بر دریا فشاندن

درین دریا سر از غم برمیاور
فرو بر غوطه و دم برمیاور

بدین خوبی جمالی کادمی راست
اگر بر آسمان باشد زمی راست

بغرساید زمین و بشکند سنگ
نماند کس درین بیغوله تنگ

پی غولان درین بیغوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار

بهار پیراکه شد گیتی فروزی ببادش بر دهد ناگاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد

جفا پیمای آن نه شیشه تنگ همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

مکر در پای پیل کرم کمینه سگالد سازد این سرا کمینه

بده دنیا مکن کز بهر هیچ است همه این چرخ گردون تا بهیچ است

ز خود بگذر که با این چار پیوند نشاید رست ازین هفت آهنین بند

کل و سنگی شد این ویرانه منزل درو ما را دو دست و پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد گر هست نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو گر غیرت بری افسانه مانی چه پنداری مگر افسانه خوانی

درین افسانه شرط است اشک باران کلاب تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آن که آن کم زند کاسی چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون تب قبچاق من بود کمان افتاد و کان آفاق من بود

نبا موسی که کوید عقل نامی زهی فرزانه فرزند نظامی

چنین کفت آن سحر بیدار شبخیز که زان آمد خلل در ملک پرویز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان کشته بر تازی سمندی مسلسل کرده کیسو چون کمندی
بخسرو کفت او کی ناجوانمرد ره اسلام کیر از کفر برکرد
چنین کفت او که تا می سر نکردم از آئینی که دارم برنکردم
سواره تند شد زانجا روانه به تندی زد برو یک تازیانه
زخواب خوش چو خسرو اندر آمد چو آتش دود ازو مغزش برآمد
سه ماه از ترس ناکی بود بیمار نخفتی هیچ شب زاندوه و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز بخلوت کفت با شیرین که برخیز
بیا تا در جواهر خانه کنج بجویم آنچه از دل می برد رنج
زعطر و جوهر و ابریشمینه بنشینم آنچه باشد در خزینه

ره و رسمی چنین بازی نباشد — بر و جای سر افرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه — نماند خار و خاشاکی درین راه
زبا داد فراه ایزد رسته کرد — با قبال ابد پیوسته کرد
برو نام نکو خواهی بماند — همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی — بدین حجت اثر پیداست گویی
ولی راهی که یزدان آفریداست — نیاکان مرا ملت پدیداست
ره و رسم نیاکان چون نگذارم — ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد — نوآیین از که بخت او را نوازد

دران دوران که دولت رام او بود — ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بجهتهای قاهر — بنوت در جهان میکرد مظاهر
گهی میکرد مه را غمزه سازی — گهی میکرد بر وی خنجر بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت — گهی سنگش حکایت باز میگفت

چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو
بجوشید از غضب اندام خسرو

هر حرفی کزان منشور بر خواند
چو افیون خوردهٔ مخمور درماند

ز تیزی کشت هر مویش سنانی
ز گرمی هر رگش آتش فسانی

سیاهی دید روشن هیبت انگیز
نوشته از محمد سوی پرویز

چو عنوانگاه عالم تاب را دید
تو گفتی سنگ گرمیده آب را دید

غرور پادشاهی بر دلش از زد
که گستاخی که یارد با چو من شاه

که راز هره که بالین احترامم
نویسد نام خود بالای نامم

رخ از سرخی چو آتشگاه برفروخت
ز خشم اندیشهٔ بد کرد بد کرد

درید آن نامهٔ گردون شکن را
نه نامه بلکه نام خویشتن را

فرستاده چو دید آن خشمناکی
برجست پای خود را کرد خاکی

ازان آتش که آن دود تهی داشت
چراغ اگهی نزا اگهی داد

ز گرمی آتش افروز کردن افراز
دعا را داد چون پروانه پرواز

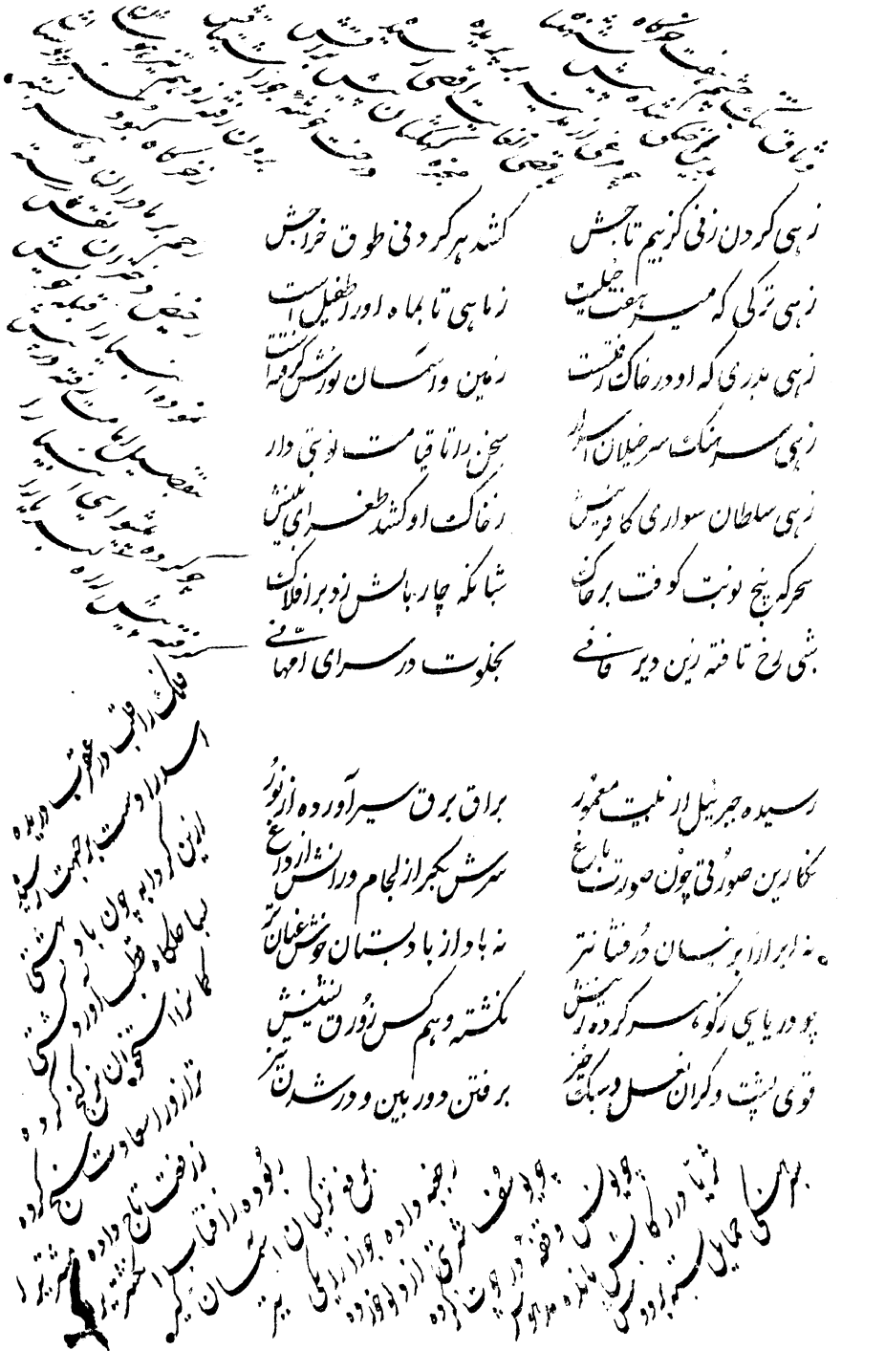

به نزلش سنر طایر پر فشانده
وزو چون سنر واقع باز مانده

زرنگ آمیزی ریحان این باغ
نهاده چشم خود را مهر مارا غ

چو بیرون رفت زین دهلیز خضرا
رکاب افشاندو شد صحرا بصحرا

بر آن پرّندگی طاوس اخضر
فکندا زسر عشش هم بال و هم پر

چو جبریل از رکابش باز گشت
عنان برزد بمیکائیل و بلدشت

سرافیل آمدو بر پر نشاندش
بهودج خانهٔ رفرف نشاندش

زرفرف بر رف طوبی علم زد
ورا نجا بر سر سدره قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند
بیابان در بیابان رخش میراند

چو بنوشت آسمانرا فرّ شبرو نش
باستقبالش آمد تارک عرش

فرشته پیرون جهاندار کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین

هیبت را جعد بر جهبت شکستند
مکانرا نیز برقع باز بستند

قدم برقع زروی خویش برداشت
حجاب کاینات از پیش برداشت

محمد در مکان پی مکانی
پدید آمد نشان پی نشانی

چو دارنه کز بفتی برسرایی — چو خوشه سر مکش کز سر درآیی
مدار اکن که خوی چرخ سداست — بهبت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با کرد میناز — دوا معدوم شد با درد مپاز
طبیب روزگار افیون فروشست — چو زر آفاق ازآن ده رنگ پوشست
کهی مفیشت زندکین نوش اعصاست — که آرد ترشی کین دفع صفراست
علاج راس اوا بجیدن کوش — دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم چراحبست توان — بدین دارنه علت راست توان
چو طفل انگشت خودمی مک زین مهد — زخون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آئین خورسندی زرنجیر — که هم طفل است و هم پستان و هم شیر
برین رقعه که شطرنج زمان است — کمینه بازی مین اگرخان است
درین لعب آن شد که در لعب خطرناک — مقابل میشود رخ مارخ خاک
درین خیمه چه کردی بند بر پای — کلوراز زین طناب چند بخشای
برون کش پا ازین راحیله تنگ — که کفش تنگ دارد پای رانگ

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه — که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت — که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات — که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آئینه عدل است شاید — که هر چه آن از تو بیند وآن مآید
منادی شد چنان هر بامدادی — نه بر جان کسان بر جان خود کرد
مکن تا نشنوی از فواش این راه — که هر کو چه کند افتد در آن چاه
سرای آفرینش سرسری نیست — زمین و آسمان بی داوری نیست
هر آن سنگی که در دریا و کان است — درون درد و یا قوتی نهان است
چو ما را چشم عبرت بین تباه است — کجا دانیم کان کل یا گیاه است
چو عیسی هر که دارد تو تیا یی — ز هیچی کند دارد کیا یی
گر فتم خود که عطار او جودی — تو تیز اخگر بسوزی گر چه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی — چو حکم آید بجالینوس نمانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد — چو افلاطون یونانی چه آن کرد

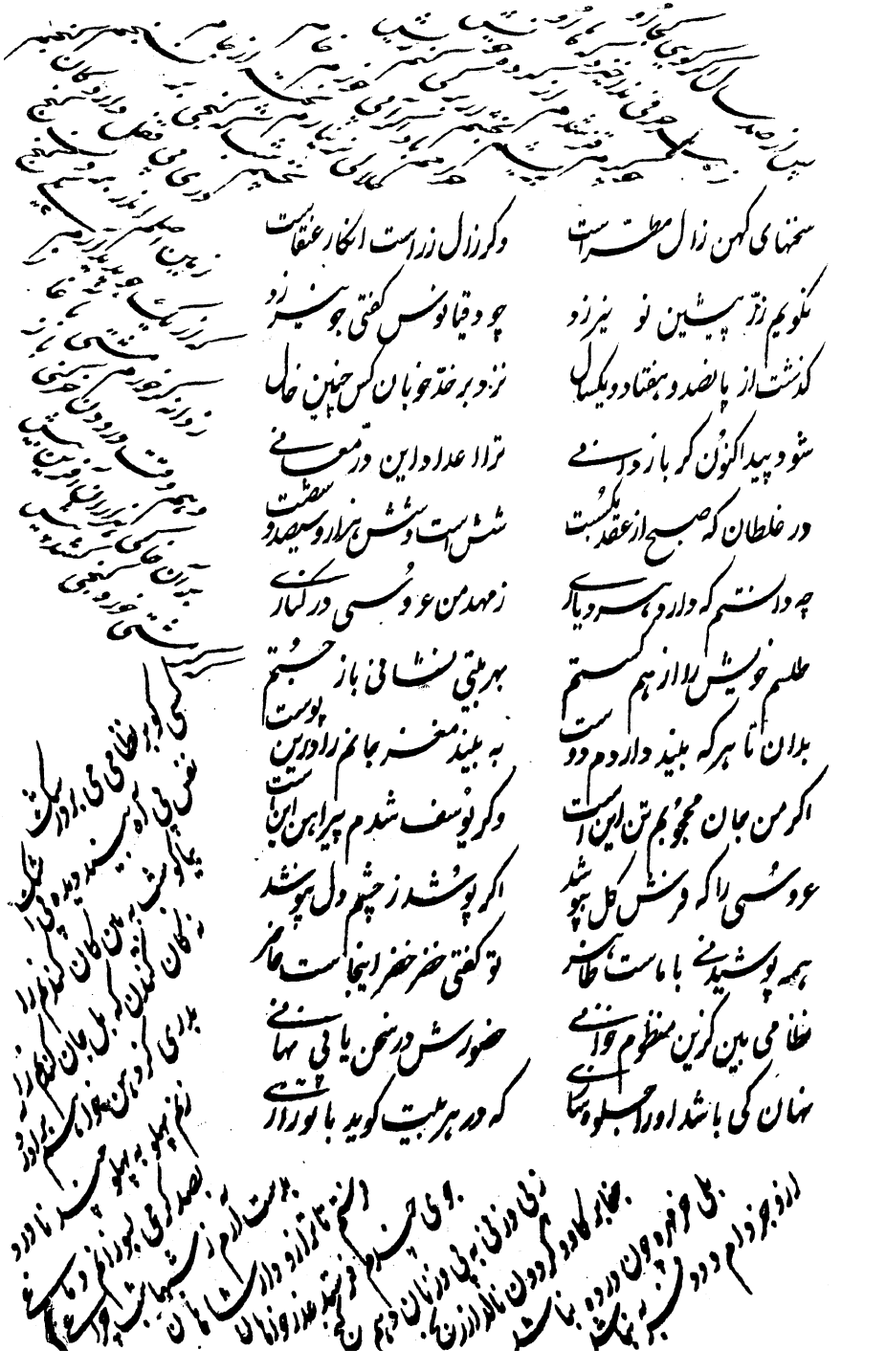

مرا هم کوشش بی توشه سازد — خراشش خنک را ناخن نوازد

خدایا حرف گیران در کمین اند — حصاری ده که حرفم را نه بینند

سخن بیحرف نیک و بد نباشد — همه کس نیکخواه این خود نباشد

بلی آن کز معانی بانصیب است — بداند کین سخن طرزی غریب است

اگر شیری غریبا ز اصفهکن — غریبا ز اسکان دار غدشمن

چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی — چو دارم درع زرین آفتابی

بسا منکر که آمد تیغ در مشت — مرا زو تیغ و شمع خویش انگشت

بسا گویا که از من گشت خاموش — درا رانش از زبان آمد سخن گوش

نکهدارم بچندین اوستادی — چراغی را درین طوفان بادی

چو عیسی بر دوران نو پیش مشت — خری با چار پا آمد فراز دشت

بخویم عیب هر کو عیب جوئیست — مگر عیب کسی کو عیب جوئیست

ز من هر کو کبی شمعی برافروخت — کس از من آفتابی در نیاموخت

که گر در راه خود یکذره دیدم — بصد دستش علم بالا کشیدم

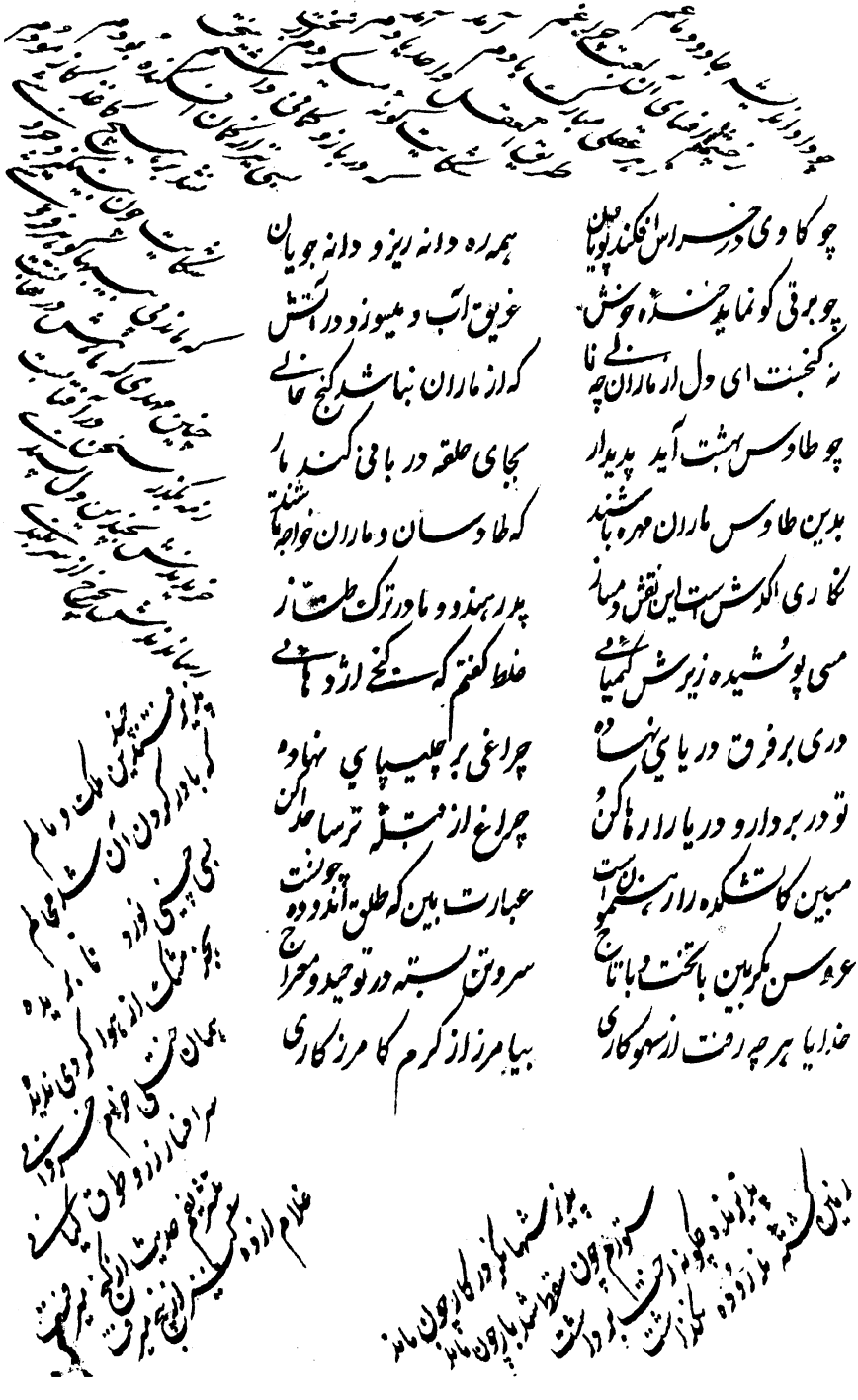

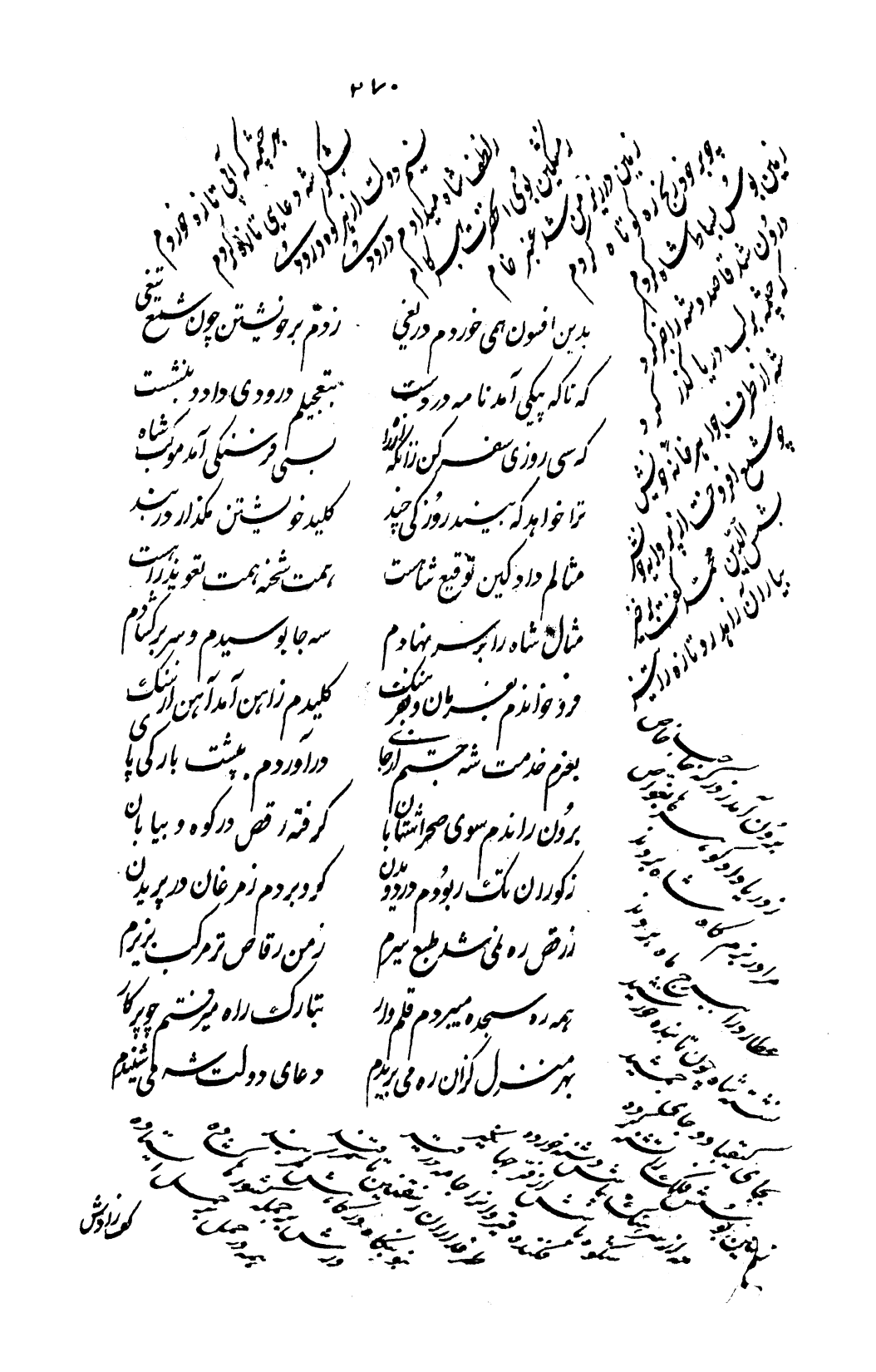

بدین افسون همی خوردم دریغی — زدم بر خویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست — بتعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روزی سفر کن زانکه ایدر — بسی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روز کی چند — کلید خویشتن مگذار در بند
مثالم داد کین توقیع شاهست — همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاه را بر سر نهادم — سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
فرو خواندم بفرمان و بفرسنگ — کلیدم زاهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای — در آوردم پشت بارکی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان — گرفته رقص در کوه و بیابان
ز کوران تک ربودم در دویدن — کبودم زمرغان در پریدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم — ز من رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میکردم قلم وار — بتارک راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره می بریدم — دعای دولت شه می شنیدم

کف رادش بهر کس داده بهری
گهی شهری و گاهی چند شهری

به تیغ تنگ چشمان حصاری
قدر خوانرا بدان در بیلداری

بدریا ماند موج سیل رنگش
که هم در بود در دل هم نهنگش

سر تاج قزلباش از سر بخت
نهاده تاج دولت بر سر تخت

بهشتی بزمش از بزم بهشتی
رخوشکهای می پر کرده کشتی

خروشش ارغنون و خارپشتش
رسانیده بزیر زهره آهنگ

برشیم زن نواها برکشیده
برشیم پوشش پیرا هن دریده

بهر نوبت مغنی برسرودی
برآهنگ دگر بر بسته رودی

نوا ها مختلف در پرده سازی
نوازش متفق در جان نوازی

غزلهای نظامی را غزالان
زده برزخمهای چنگ نالان

گرفته ساقیا نرا باده در دست
ملک می خورد می بدخواه بسد مشت

چو دادندش خبر کامد نظامی
فزودش شادی در شادکامی

سگو هش زهدرا برمن نخهداشت
نه زان پشمی که زاهد در کله داشت

چو دادندش خبر کامد نظامی
فزودش شادی در شادکامی

نصیحتها که شاها نزا بشاید
وصیتها کزو دلها گشاید

درآن بذله که رضوانش بپسندد
زبانی کز بکوشش آرد بخندد

چنان گفتم که شاه احسنت میگفت
خرد بیدار می شد مغز می خفت

سماعم ساقیا تر ابرده از هوش
مغنی را شده دستان فراموش

بسی پالوده های زعفرانی
بشکر خندشان دادم بهانی

کهی چون ابر شان گریه گشادم
کهی چون گل نشاط خنده دادم

درآمد راویی برخواند چون دُر
ثنایی کان بسیاط از گنج شد پُر

چو برپا ایستادم گفت بنشین
بسو گندم بنشاند این مزلت این

بدان فتوی کنون هر جا که هستم
نشینم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
زشیرینی دهن پر نوش میکرد

حکایت چون بشیرینی درآمد
حدیث خسرو شیرین برآمد

شهنشه دست برد و شم نهاده
بدان کفتار شیرین گوش داده

شکر میریخت میکرد از غنایت
حدیث خسرو و شیرین حکایت

چو دانستم که خواهد فیض دریا — که گردد کار بازرگان صبیت

همان خاک خراب آباد گردد — زند از آده آزاد گردد

دعایی تازه برخواندم چو بخشش — بگوید سر درگرفتم پای بخشش

چو برخواندم دعای دولت شاه — زبان زیبای چرخش گردم آگاه

که من یا قوت این تاج مکلل — نه از بهر بها بر ستم اول

دری دیدم بگیوان برکشیده — به پی مثلی جهان مثلش ندیده

برو نقشی نوشتم تا بماند — دهد بر من درودی هر که خواند

مرا مقصود ازین شیرین فسانه — دعای خسروان آمد بهانه

چو شکر خسرو آمد برز بانم — فسون خسرو و شیرین چه خوانم

حدیث من حدیث مرد دانست — که از پی نانی او ترشی نخواهد

بجایی سر که چون دادند نانش — زدست افراز ترشی سر نخاراند

بلی شاه سعید از خواص خویش — پذیرفت آنچه شه فرمود پیش

چو رخت عمر او کشتی روان کرد — مرا فی جمله عالم رازدان کرد

چو از تشریف خود مشهوریم داد — بطاعتگاه خود دستوریم داد
شدم نزد یکی شه چون بخت مسعود — وزو باز آمدم با بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج — چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی — که درزد کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی کرگی همیزاد — بلور نیم دزد املاسی همیداد
که ای گیتی نگشته حق سیاست — ز بهر چیست چندینی سیاست
عروسی کاسمان بوسید پایش — دهی ویرانه باشد رو نمایش
دهی در نکه چه ده چون کوره تنگ — نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجی کیسه پر داز — سوادش نیمکار ملک انجاز
ز پی حرزی در آن خاک خراب — مسلمان پخته کافر خورده تا به
چنین دادم جواب حاسد خویش — که نعمت خواره را کفران ملایش
چرا مینالد این سالوس دزتاب — در آن ویرانه افتادن چو مهتاب
بجد من نگر همدو نیان چیست — که یک حمد اینچنین به کانچنان نیست

چو من

چو من خورسندم و بخشنده خشنود
تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

چو میگفتم سخن مجمل کجا راند
کجا میرفتم و رختم کجا ماند

بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت
غبار فرشه از عالم فرو رفت

شکوهش بیخ نوبت بر فلک برد
نفاذش کرد هفت اقلیم را خورد

خروشش طبل کفتی تا دو میل است
که میدانست کان طبل رحیل است

نفیر کوس کفتی تا دو ماه است
کرا در دل که شه در کوچگاه است

بری ناخورده از باغ جوانی
چو ذوالقرنین زاب زندگانی

شهادت یافت از زخم بدایش
که بادش الجنان از ایجنانیش

سه پایه بر فلک زد زین خرابی
گذشت از پایه خاکی و آبی

کرا دان دریا شد این درها بجایید
که بر من بیش ازین در ها گشایید

کرا در اسوی کوهر کرم شد رای
بسب داران کو هر باد بر جای

کرا در فیض رحمت کشت ساقی
جهان بر وارثانش باد باقی

کرا در را خاک داد از شخته بندی
مبادا این بخت کیرانرا کزندی

ساعد باسعادت یار باد

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس انتظامی
مجالس شعبہ جات و نصاب کمیٹی کے ممبران ایک ایک کتاب
کے لئے تجویز کر سکتے ہیں۔

۲۔ ساتھ ہی جامعہ عثمانیہ کے اساتذہ اور ریسرچ اسکالرس
اور اراکین دارالترجمہ بھی کتابیں تجویز کر سکتے ہیں۔

۳۔ طلبا بھی تجویز کر سکتے ہیں بشرطیکہ ان کی تجویز
کردہ کتابیں ایم۔اے اول کی یا اس سے اعلیٰ جماعتوں کی
ہوں۔

۴۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے ایک فارم پُر کرنا ہوگا۔

۵۔ ہر شعبہ کو ایک وقت میں زیادہ سے زیادہ پانچ کتابیں
تجویز کرنے کا حق ہوگا۔

۶۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۷۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۸۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۹۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۱۰۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۱۱۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۱۲۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۱۳۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۱۴۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۱۵۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۱۶۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۱۷۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۱۸۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۱۹۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔

۲۰۔ ہر تجویز کردہ کتاب کے لئے کم سے کم دو اور زیادہ
سے زیادہ پانچ اراکین کی تائید ضروری ہوگی۔